

همین گفت اسد کبر کو یا تمام نرو شاه جهان در جنبش آمد بعد از آن گفت که ای مجبان مرو شاه جهان  
 بداید و الحاه بشید که در کرد این جماعت بر سر امام حسین رضی الله عنه رحم مکر کند و مرا فرزند او تراست  
 دانسته میکنند اگر آن جوان صاحب خروج را کسی ازین مجبان به بند دعا کند آن جوان برساند و بگوید  
 که خون من ازین بد بختان بستاند امیر ابوسلم این سخن بشنید خواست که در میان خوار جهان در کید اما  
 حوزد که نگذاشت امیر ابوسلم گفت اگر دست ظاهر که راز شاه جداست نرم و پوست این را نگشتم  
 امیر ابوسلم بنایم از لادم امام کسی زید را شنید کردند و امیر ابوسلم از خوردن رخصت گرفته بجایست تا آن  
 روان شد برای آنکه با والده اقرار کرده بود که اول برادران خدمت شما آورد و خولم رسانید بعد امیر ابو  
 سلم برادر گرفته پیش حلیه خاتون آورد و حلیه خاتون آن برادر دست گرفته گفت چشم ندارم که برادر ایتم  
 بعد امیر ابوسلم این سخن شنید برخواست و صو کرده دست بدرگاه قاضی الحیات برداشته و بی  
 مناجات شد قادر قدرت تو داری هر چه خواهی آن کنی مرده را جانی به بخشی زنده را پشیمان  
 کنی سخت ارشاد آن ستانی آرزو کنی آن کنی هر که ای که خولای در زمان سلطان کنی  
 الهی در طاعت باز کن طاعت کی محرم را رکن مرادیده بکنای بکنای که بیم حال ترا بی حجاب  
 بر طاعت کفر و ذاب و کلم کن از نور اسلام روشن دلم ز آب و صوسا رکن چاه دلم ببر و عصبان  
 ز من راه امام ده سر سبز آب مده خانه عقل و دینم ناب مده احتیاجم بهر نا کسی و لیلیم کن  
 بر در هر حسی الهی نوشی که احوال من عیانت پیش تو احوال من الهی تو آسان کنی دل  
 دشمن از من هر آسان کنی که یکدم سر سخت مروان حرکتیم ملک او را بر وزیر الهی تو این حاجت  
 من برار که از جان مروان بر ارم دار و امیر ابوسلم درین مناجات بود و حلیه خاتون و صوسا حنه  
 بر سجاده نشست و تضرع و زاری میکرد و می نالید و میگفت که ای طایفه کار با وای بنده حالها و  
 ای سمیع اقوالها وای بر بنده نیاز وای داننده رازها وای رساننده همتهای وای ریم رسان و  
 ای کریم رونندگان از بلائی که بر زمینت ای حکم کار ساز وای ریم بنده نواز الهی کویت اوم صلی الله  
 الهی کویت فوج بنی اسد الهی کویت ادریس علیه السلام الهی کویت ابراهیم خلیل اسد الهی کویت

اسماعيل فریح الله الی بحسب اسماء الی بحسب یعقوب الی بحسب یوسف الی بحسب موسی  
کلیم الله الی سلمان بن داود علیه السلام الی بحسب الیاس الی بحسب عیسی روح الله الی بحسب  
خاتم الانبیا وخواجہ ہر دوسرا محمد مصطفی و بحسب ~~صفا~~ صفا الی بحسب امام حسن مجتبی الی بحسب  
صین شہید کرد الی بحسب خدیجہ کبر الی بحسب خاتون روز محشر فاطمہ زہرا الی تو دانی و نیای  
کہ در ماندہ ام چشم ندارم بدوستی خاندان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چشمی کہ کور کردہ اند عالم معلوم است  
من ابن ایند و اولیا را شفیع آورم بدرگاہ تو کہ چشم مرا روشن کنی کہ دانی ما من دیدار فرزند خود را بہ چشم  
کہ بہ شکل و صورت دارد تا او کین آں رسول بگوید راوی گوید کہ علیہ خاتون در مناجات بود و سبکبلا  
این شکست و گریہ میکرد و تلمذ کرد کہ فریاد زاری بودند کہ یکبار خواب داشت از در بود چال جهان الی  
سرور کائنات خلاصہ موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ~~را~~ را یار محمدی صلی الله علیه و سلم را زور  
خواب بدآورد رسید کہ ای علیمہ کربہ وزاری کن حاجت تو را کردید بعدہ خاتون جنت دست  
خود را بر چشم علیہ خاتون ~~صفا~~ علیہ السلام خداست الی چشم ایشان کردیدند و حکم شد کہ بر نیز و روی فرزند خود را بین  
چون علیہ خاتون بدیدند دیدگانش ~~را~~ و غمزمی آید کہ بگوید کہ من ہر طیبہ عطار را گشتہ اند بعدہ کہ آن  
بدرگاہ رب العزت بی آورد و گفت ای سکنہ بانو ایر ابو مسلم کی است اورا کہ کہ مادرت را دیدی  
کہ چہ نہایش روشن شدہ اند بنحو اہد کہ اول دیدار فرخت لانا رنمایہ چند سکنہ رفتہ ایر ابو مسلم  
را آورد علیہ خاتون ایر ابو مسلم دیدہ خوشوقت شد و عمر ایر ابو مسلم با نوزدہ سال شدہ بود و گفت ازین  
خبر باید کہ حج را بکنم تا اشقام پدر خود کریمہ آید القصد روز دیگر از علیہ خاتون رحمت گرفتہ بخواست  
کہ بطرفی رود اما علیہ خاتون نگذاشت راوی دیگر مکتوب کہ چشم علیہ خاتون روشن و عاسی را بر تر خواندہ بد  
باز بدست ایر ابو مسلم و او و گفت ای فرزند ترا حجتی قانی سیردم الی حال بندر فرزند پیش ما باش و الله  
اعلم باید دیگر دیدار من بسر شود یا بشود بعدہ ایر ابو مسلم در خدمت ایشان بود چون بندر وزیر بن ملوک  
کہ رفتند ایر ابو مسلم بخدمت والدہ آمدہ بنشست و گفت ای والدہ اگر حکم کنی پیش برادر خود  
روم علیہ خاتون گفت ای فرزند من انشب خواب بریشان دیدہ ام کہ با تو در کشی نشسته و آن شبی

در میان دریای خون عرق می شود هر چند تو فریاد میکنی آواز تو کسی نمی شنود بهتر آنست که چند روزی  
قتل و درشت جهان نروی امیر ابوسلم گفت ای والد تو در دل خود هیچ اندیشه کن این خواب را  
و یکم آنچه خواست خداست ایستامون خواه شد هر چند جبر غایتون گفت امیر ابوسلم قبول نکرد و بایست  
مرو شاه جهان روان شد یکپاس شب گذشت بود که بر ابناء استاد خوراک رسید دشتی زو خوراک  
آه در آواز کرد و امیر ابوسلم را اندرون خانه آورد ایشان تمام شب بیهوش و غمگین گذرانیدند  
چون روز روشن شد امیر ابوسلم و استاد خوراک و سعد و سعید گاه میرزا را آه بود ناگاه بر  
دوکان محتاج بر بانی نیز رسید نظر محتاج بر امیر ابوسلم افتاد خوراک را اشارت کرد که این جوان از اندرون  
دوکان میرزا برید و بیاورد و بگویند این فقره را قبول فرمایند خوراک گفت یا امیر ابوسلم این مرد و بانی نیز از  
جان و دل دوست دارد ~~احمد مختار علیه السلام~~ و تکلیف طعام میکند و آن خوی دارد که دیدار  
شما پسندیده امیر ابوسلم همراه خوراک و سعد و سعید گاه اندرون دوکان در آمد محتاج گفت ای  
برادر خوراک این سالن جوان است که چندین کار با در و شاه جهان کرده است خوراک بی همین خواست  
بعد از آن محتاج طعام را اظهار حاجت و پیش امیر ابوسلم آورد و جوانان این طعام خورده فارغ شدند  
زحمی ناچار در گشت بود برابر این دوکان رسید نظر امیر ابوسلم افتاد یک نظر ایشان را شناخته و  
شد نظر امیر ابوسلم نیز بر زحمی افتاد و گفت ای برادر خوراک زحمی ناچار مارا دیده برای گرفتن لنگر  
خوار جهان می رود من نیز بروم خوراک گفت مبارکست بعد از آن امیر ابوسلم از دوکان بیرون آمده ماند  
برق یا با دیده رفت مانند می آمده زید غار را بمنزله که من آن بر دارم قاتی در میان دوکان محتاج  
بر بانی نیز دیده آمده ام بعد زید غار این منبر نشیده با چهار صد کس همراه گرفته باز زحمی روان شد چون  
برابر دوکان محتاج رسید زحمی دید که حرف نیست آه از خوراک پرسید که یار شما چه شد خوراک  
گفت که ام یار ما را سیکوی ماسه کس هستیم که نشسته ام زحمی گفت من کن یار شما را سیکوم که دوست  
راست شما نشسته بود خوراک گفت ای برادر این دوکان نیست چندین کس می آیند و می روند من نمیدانم  
که تو کرامی برسی زحمی نشسته شد و برگشت و گفت مرا سفور دارید که غلط کرده بودم و او کسی دیگر بود



آمد. امیر ابوسلم مروزی چون برابر جادو سوچو رسیده دید که یک قلندر دست استاده  
است و میگویی که بعد از این مصلحتی کثرت است بنده او را نانی کوثر علی حیدر  
است و رنگوسی خانه خاتون جنت فاطمه زهرا و بنی فروع دیده به فرات سرخوش  
جام مشهور شاه دین پرور حسن ساغونگیت او سرخوشی را کوثر است از دم داد  
که با یعنی جبین منقش کز نقش خوتاب در چشم سپهر اخضر است آبروی جهنم اسلام  
زین العابدین روی و بنابر اخبار امتا نش زبوره است خضر و اسلام شاه دین امان  
امام پیشوای مومنان یعنی محمد باقر است جعفر صادق که مردم را راهی خالق نمود ظل  
مهرش سروران را سایبان در محضر است از غم موسی کاظم سوخت کبکی دل بدایخ  
تا قیامت زین مصیبت دیده کرد و در تراست خوابه هر دو و مرا سلطان علی موسی رفته  
قلندر و دانشا منصفی مجرب و بر است آن امام تقی سلطان الشو جان تقی من حیدر  
آن بنو امیر است رایت دین محمد گشت زاین سرور بلند را یک ملک ولایت را تقی  
زیب و فرات سعدی است دوری دریای رحمت عسکری آنکه پیش هشتاد و یک  
کرات شاه الشو جان محمد مهدی صاحب زمان مظهر احسان شهنشاهی زمان آخر است  
سید جابر اصف از مرآت مصطفی هر که را همچون صفی دل بر شراب کوثر است نعل دل گرم است  
از مهر سحره دل سوار محبوبیم متع چشم دشمنانی حیدر است چشم دل بر جام خم نارد و محبت اهل بیت  
این حکایت در جهان آینه اسکندر است اما خوار جان از شنیدن این داستان از هر چهار  
طرف خلکو کرده آن قلندر را در میان گرفته میزدند امیر ابوسلم نیز استاده تمام شده آن قلندری  
دید و طوغان زراد برای مجرای نفر سیار بر پشت بر آن غلظه حقیقت آن قلندر را معلوم  
کرد و مردم خود را حکم کرد تا قلندر را بزنند یکی خنجر طوغان در پس امیر ابوسلم آمده جوب دست  
بتر ظاهر بود آن خنجر را گفت ای جوان اگر این جوب خود را غایت کنی رفته این ابو ترابی  
را بزم و قیاب او را بنویسم که گفت بنده ام و او سخنی نکرد امیر ابوسلم دست او را

گرفته پیش خود کشیده و چنان منت بر کار او زد که کارش بر سرش بهواید طوغان دید که بکف جوان نشاند و مرا  
 کشت ایست خود را انداخته برابر امیر ابوسلم رسید و گفت نوکر مادر اچرا گشتی اینان جواب داد که من  
 خود کن طوغان در غضب شد تیغ خود را بکف کرده بیاخت امیر ابوسلم انداخت اینان پیش رفتند  
 تیغ او کشید و چنان تیغ در کمرش زدند که مانند خیار قلم کردند خوار چیان بر سر امیر ابوسلم آید جنگ کردند  
 امیر ابوسلم با یک بر دو که مسموم ناصر الدین و قاتل الخوار چیان مولای آل طوالبین امیر عبدالرحمان بن اسدی  
 جیش آل عمران گفته در پی جنگ شد و خوار چیان امیر ابوسلم و آن قلندر را شتر کرده بودند که زخمی رسیدند  
 گفت بابرک الله این جوان خروج بر پا کرد و بعد از آنجا برگشته پیش نهر سار آمد و گفت خانه بزنند و مروان  
 خراسان آن جوان ماقانی طوغان رزاد را کشت و یک قلندر نیز همراه دارد اگر همین وقت در دام  
 خوئی آید خوب و لاله میرود اما قنار رزاد که برادر طوغان رزاد است بود بر خواست همراه نهد  
 کس روان شد آید جنگ کردند و قنار رزاد خود را بر امیر ابوسلم رسانید و تیغ بر امیر ابوسلم انداخت  
 ایشان تیغ او را بر پشت بزد کرد و چنان تیر مرد و آل کمرش زدند که مانند خیار قلم کردند جنگ فرستاد  
 امیر ابوسلم جنگ کرده برادر دوازده خراسان رسید برادر دوازده خراسان بکمر دهنده را می کشد نام او را  
 اسحاق کنده شکر یکفشد او جمال ایشان را دیده بدو ایشان رسید و در پی جنگ شد که در شب  
 بشمارت از امیر المومنین و امام المتقین حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام بود اما از رحمتی جسد آن دو با یک  
 راجه دهنده پیش نهر سار آورد و گفت بکی کنده رن بدو آورد رسید بسیار خوار چیان را کشت نهر سار  
 و فرمود تا ایشان را برده دهن کردند اما رنگ از روی نهر سار بر رفت بعد که خنجره شامی و علیان قوی  
 و اسفریجی و خرام بی ایشان با هفت هزار خوار چیان روان شدند امیر ابوسلم جنگ کرده برابر  
 قل کلاخ رسید بود که زخمی تا یکجا را چهار سردار و هفت هزار سوار رسید با یک بر خوار چیان زدند که بزنند  
 این ابو ترابیان ازنده نگذاشته اما اسحاق کنده شکر گفت با امیر عبدالرحمان بن اسحاق بسیار تیر زد که بزنند  
 ساعی بالادی قل کلاخ رفته قرار گیرید من جنگ بکنم بعد امیر ابوسلم بالای قل آمده دم خود را راست  
 کرد و اسحاق کنده شکر و آن قلندر جنگ میکردند و قلندر گفت که ای خوار چیان بی دین و خاندانیند

آنکه با سید جابر یاری مصطفی را بنده ام هر دو چشمم خوابی را گنده ام و این بن یک  
وین شش گرفته بودند کاهی امیر ابوسلم سامی دم خود را راست میکرد و باز فرو می کشید و یک  
در میان یک نسبت بخده بودند که اسفندی و خرام یعنی برابر ابوسلم سجده گنده اند خنده  
الحاق گنده شکن نوره زد و گنده تا بهر دوست امیر ابوسلم رسیده بودند که ایشان فوت کرد و در  
گنده را شکست خوار جان دیدند که کار را این گنده شکن برسم ساخت خرام یعنی تیغ را کشیده  
گنده بر اسحاق زو اسحاق تیغ او را زد و کرده جان بهر زد که او را دوباره ساخت و اسفندی برابر امیر  
ابوسلم رسید و تیغ اداخت ایشان نیز تیغش را زد و کرده جان تر بر کرد و زد که مانند خوار تر فلم گردد  
زخمی با کاسه که پنجهش بر سر آید گفت عالم در عالم خوار جان گشته کردیدند و که پنجهش  
و سیاهان توانی استاده جنگ می گشته و بهر سم که مباد اگشته شوند بهتر است که خود را زود رسانید  
بعد از آن نصر سار بر گشته روز کار سوار شد و بان که گران در برابر تل کلاه رسید و دم خود را حکم کرد  
تا این بن در جنگ آمد امیر ابوسلم و اسحاق گنده شکن و آن قلندر جهان خوارج کشی کردند  
که نهایت نداشت اسحاق نگاه کرد و دید که امیر ابوسلم بسیار بی تاب شده گفت یا امیر ابوسلم  
بدوستی خدا و رسول شما سعی بالا می تل کلاه رفته یک ساعت قرار گیرید و من جنگ کنم بعد از آن  
سرم بالا می آن تل آمده نشست و هر خود را بهر دست تر سازه از هوش خود برداشت هر که شبانه  
روز جنگ کرده بود را وی بگوید که در میان خوارج بود که او را کبودین عتاب و مشغی یکسره  
او مد خوارجی را هر که گرفته بکشت تل روان شد و چون نزدیک امیر ابوسلم رسید خواست که تیغ را بکشد  
ابوسلم زنده و حلاجی ظاهر بخندید و دید که امیر ابوسلم بی تاب است و این خوارج تیغ را کشیده بر سر  
او رسیده است بهتر اینچنین که او را بهتر دارا بگوید و حلاجی ظاهر از کرد که ای برادر ما مالای  
پروایع امیر مرسان نصر سار رسول یکسره بکشد که بودین عتاب و مشغی بر سر رسیده چون این  
او را یکسره امیر ابوسلم رسید چشم خود را باز کرد و دید که حلاجی تیغ را کشیده بر سر و چون آن  
بر خواست که تیغ خود را بر امیر ابوسلم ایشان تر اچان داد و دم سلمینر جان زد و گنده شکن

شکسته گردید و آن کبر خواست که خنجر بر امیر ابوسلم زند ایشان حجت کرده چنان برتر تارک نامبارک او  
رزد که در دیده و مرده او نیز بر تل افتاد و خوار چنان که در پس او بودند بکمر بخشد و نفر بسیار داشت که با یکدیگر  
خواج محمد طاهر خنجر بست اما چاره ندید برای این خاموش گردید بعد از آن نفر بسیار گفت درختی با یکدیگر را  
طلب نمود و گفت در زیر تل بنهم جمع کرده آتش دهنده نفر بسیار گفت ای ندی بسیار خوب گفتی اما حرم  
سیمان کفر و عثماني کفر دیدند که بسیار قناعت شد در دل خود فکر کرده گفت با امیر خراسان این جوان  
طاعت تو قبول کند و نوکر تو می شود و روزی بکار تو خواهد آمد اگر حکم کنی من رفقه او را بپذیرم کم عجب است  
که بکفته من آمده نوکری شما قبول کند نفر بسیار گفت اگر او این سخن قبول کند من نیز حاضر مندم بعد خوابم  
سیمان کفر اب را تاخته برابر آن تل رسید و آواز کرد که ای عبدالرحمان بر من نوکر چون نظر امیر ابوسلم  
بر خواج سیمان کفر افتاد بشناخت و مجر اگر دخواج گفت ای برادر من برای دولت خواهی شما آمده ام  
پس هر چه بگویم تو قبول کنی امیر ابوسلم گفت بفرمایید خواج گفت نفر بسیار می خواهد که این تل آتش  
دهد من می ترسم که مبادا شما درین بلا گرفتار شوید بهتر آنست که تو نوکر نفر بسیار را قبول کنی امیر ابوسلم  
گفت اگر من داورم اکنون دخواج گفت چه خدمت دارد ما چند کس کرد تو پر وانه واره استادان بعد  
امیر ابوسلم بکفته خواج سیمان کفر قبول کرده و گفت ای نفر بسیار اگر ما را بپشن خود نوکرانهای  
نوکر تو بشوم و از دل و جان خدمت تو بجایم اگر در روزی بجاست خواج آمد نفر بسیار اشارت  
کرد و زحمتی آواز داد که امیر خراسان بگوید اگر من یا تو چیزی من یا تو بکم بقبض بزنید و  
مروان گرفتار شوم بعد امیر ابوسلم نیز از بالا تا تل حلقه فرو داد و اسحاق کینه شکن و آن قلندر  
را همراه گرفته بجاست نفر بسیار روان شد و گفت ای نفر بسیار مردم خود را بگو که به یکس از ارار  
نرساند بعد نفر بسیار تل خود را منح کرد که از میان تل که با کس است نر از ارار نرساند پس امیر ابوسلم  
بپشن نفر بسیار آمده مجر از نفر بسیار رفت و او لاس کرده همراه گرفته بجاست خراسان روان شد  
چون نزدیک دروازه خراسان رسید خود را که آنکه با جوار صد تیر در در میان دروازه خراسان  
استاده بودند ایشان امیر ابوسلم و اسحاق کینه شکن و آن قلندر را اندر وین دروازه حراست



گرفته بعد از آن دروازۀ قلعه را محکم ساخته بالای دروازۀ که بود و چون کسی بکایب اندرون قدمی  
 بگذارد صد کس خشتها بکایب نفرسیار و انوار جهان می افتد خشتها شبانه روز ایشان  
 ملک عرب کردند روز چهارم مردم نفرسیار بر شش نموده دروازۀ قلعه را چهار اشکسته  
 اندرون قدم در آمدند و مردی تا بوار بلند گفت که ای ابو ترابان ای کمال اگر نه از جهان دشته باشید  
 یکی با دست تکیه می کرد چون این تا آواز بگوشتن امیر ابو مسلم رسید بعد از میان هر یک کایب  
 دیگر در نشاندن همه چهار صد کس همراه امیر ابو مسلم سیزده کس مانده بودند یکی جوزفک ابنک و سعد  
 و سعید طاه و یحیی یاران دور و ابوالقاسم اکبیه که شاه حمزه علاقه مند و ابو جعفر کلکار و طبیب لشکر  
 زن و عذرا صاحب و محمود و دیگر بزرگواران هم بر شش و ابوالعطاف و ابوالحسن و ابونفر شرب  
 ایشان جنگ کردند و برابر سپیدی شافیان رسیدند امیر ابو مسلم و یاران اندرون مسجد درآمدند  
 و دروازۀ مسجد بسته بالهای دروازۀ آمده خشتها بکایب خوار جهان می افتد خشتها ابوالعطاف  
 خشت کایب نفرسیار انداخت او سر خود را زد و آن خشت بر سر خوار جی دیگر رسید  
 سوز او پاشانش کردید نفرسیار در دل خود تیر رسید و افش حاجب طلب نمود گفت تو با  
 مردم خود این مسجد را نزع کرده جنگ کن این سیزده کس که مانده اند البته کشته خواهند شد  
 من رفته دیگر ابو ترابید بر آغوش کنم تا بدست آیند بعد نفرسیار با مردم خود رفت کایب  
 خاص تمام مرو شاه جهان و افش حاجب همراه و هزار و هفتصد کس مانده بود کرد مسجد را قبل کرده  
 جنگ میکرد و هر یک محب در میان این سیزده کس آمده و چند خوارج را کشته باز اندرون مسجد  
 می آمدند اما چون وقت شب شد افش حاجب حکم کرد که طعام طلب کرده پارید بعد خوار جیان  
 دیگر را بر سر دیکه انداخته در بی بختن طعام شدند چون ایشان طعام را اظهار کردند ابوالعطاف  
 کرد که صاحب الدعوی خوار جیان طعام طلب ساخته اند اگر حکم شود این دیگر را بکشد صاحب  
 الدعوی پاریم بعد ایشان معلوم کرده از مسجد بیرون آمدند و جنگ میکردند چون خوار جیان  
 طعام را برداشته مداخله می قدم باسی و بیج قدم شدند ابونفر شرب روئیک و عذرا



و قصاب یکدیگر برداشته اندرون مسجد آوردند امیر ابوسلم و یاران اندرون مسجد بیایند اما  
 بهفت کس برای خوردن طعام نشستند و هفت کس بر دروازه مسجد آمده با خوار جهان گفتند که  
 او نشان طعام خورده فاش شد نزد برادران آمده یک کس درون مشغول شدند و آنها که یک کس در  
 طعام خوردن نشاند چون این طعام خورده فاش شد باز یک قایم شد افصح حاجب حیران افتاده بود  
 که زرجی آمده برسد که حال ایشان را بدست بنام آورده افصح حاجب طعام طلبید و پیش رفتی نهاد  
 و جمعیت بر دهن و یکما پیش زرجی پان نمود زرجی گفت اگر این جز نفرسیا رستمند و چه گوید و ترا  
 باید که آن تر در اقامتی با بر من بکشی و اگر در این چهار این جز نفرسیا رستمند و چه گوید و ترا  
 حاجب این سخن شنیده اسب را حاضر نزد یک مسجد آمده بکشد و او که ای بنور اقامتی اگر مردی خود  
 بیا و مارا جواب ده تا کی پناه مسجد را گرفته بکشد خواهی کرد امیر ابوسلم این سخن شنیده و بیرون آمده و بعد  
 افصح حاجب کرد و نمیشد او را در و در و چنان تر زرجی که افصح حاجب را از جبار تر حکم کرد اینده خنده در میان  
 خوار جهان افتاد امیر ابوسلم را از نه کرده یک یک زد و زرجی ایشان را بکشد هر یکی بیست  
 و یکصد که ای دوستان نیند یکموسید و جابر زمان بنوشید امیر ابوسلم او را دید و گفت ای دوستان  
 کسی باشد که این ناپاک را بکشد بعد ابو العطاء یک کرده نزدیک او آمده سنگی بروی زرجی خود  
 راند و دید و آن سنگ برینه دیگر خوار خنشت او جان عالمکان و وزخ سپرد اما زرجی که بکشد پیش  
 نفرسیا آمده بر زمین افتاد و بهوشش کردید بعد نفرسیا رفو و تالو و بهوشش آورد و برسد که  
 ای خرنهوار ترا چه شد زرجی گفت داد از دست آن بنمردانی که اوطار البزج سنگ کشته بودند  
 خور ابهر و چه خدمت رسیدند امیر ابوسلم را به افصح حاجب را برسد زرجی گفت او بدست برادر کشته  
 کردید بعد نفرسیا رستمند طعام کبیر خود را بال کمر آن روانه ساخت اما امیر ابوسلم و یاران آن  
 شب بکنداری معناد خوار خنشت اند و کسی خوار خنشت نزد یک مسجد رفتی و می تواند هر کس حکم کرد که ای  
 ترسیان بر سر دروازه مسجد نشستند و کسی خوار خنشت نزد یک مسجد رفتی و می تواند هر کس حکم کرد که ای  
 زرجی تو بدست کوهان خود رفتی بروه کشی مشغول شو و هر کس تمام روز یک کد و شب نزد یک

و چون شب گذشت نرسید خبر زنجی برسد بیکر نیانی گفت برای روزه کشی رفته است  
نرسید بکشت اورا و بید بیکر رفته زنجی را پیش نرسید را آورده اند و بیکر بسیار  
گفت در میان نه با من خبر ظاهر که نرسیده زنجی گفت چگونه او که کرده بود که رفته روزه کشی کن من نه  
بایس مرده زنجی کرده ام اگر نه زنجی این روزه شوی کم تمام نخواهد شد بعد نرسید را حکم کرد که ایشان  
را در کنز دریا برده و من کینه بعد زنجی هم چنان کرد که نرسید را گفته بود پس از آن نرسید را خود  
سوار شده بر ابراهیم سیدی رسید و حکم کرد مسجد را کنده و ایشان سازید ایشان و بیای و بران کردن مسجد  
شد اما از بوسه و ممان بالای آن منار مسجد کنده در واره منار را حکم کردند و خشتها چیده پیش خود  
نگاه داشتند و قرار گرفتند دوست از خانه خود رفته نا امید شدند اما نرسید را و خوار حیان دیدند  
که کسی از برای بیکر بیرون نمی آید بعضی گفته که شاید کربخیه باشد پس نرسید را چند کس را فرمود  
که اندرون مسجد بروید و بیکر آن را بیاورید یکی گفت بهتر زنجی را همراه و بیدایین کار  
درست شود زنجی گفت ای پادشاه این امر را با خود نشکر یکمیز کار است که نرسید را بشمار موزه  
است بعد چند کس اندرون مسجد رفتند در میان مسجد یک کس را ندیدند چون بزرگوار آمدند  
دیدند که در میان خشتها چیده اند بعد ایشان خشتها را دور ساخته قدمها را بالای منار مسجد  
شمارند و گفتند اندرون کردند نگاه کوتری که در زیر خشتها نشسته بود ایشان را دیده و بر واز شدند  
و خشتها حطافه روان شد بر بروجی رسید و بای او نیز حطافه شد و از زبانه بای افتاده سلطان  
شد و از آن کس که در عقب او بودند ایشان نیز غلبه بر بزرگوار مسجد آمدند هر که ایشان در دم  
شکست و دیگر کسی از همسایان بالای منار رفت از لاله نرسید را حکم کرد و زنجی گفت در  
منار از برون حکم کردند که ایشان از منار کی خواهند رفت و میان دیدند که در واره منار  
مسجد بودند ایشان را از منار که مرکب نزدیک رسید اما نرسید را که بزرگوار مسجد استاده بود  
و او اعطای رنجی را یک خشت بر نرسید را زد که او هر خود را گفته زنجی در دیده و آن خشت  
بر او خراج و بیکر رسید که مقولوا پیش بایس کوبید و جان بالکان منم ببرد اما نرسید را روی بکجا

منه می کرد و گفت الحال علاج این ابو تراب را چیست رزحی گفت فکر اینان همین است که زیر بار  
را خوار کنند و دارو بر کرده آتش دهند بعد از آن رزحی و خوار بیای یکفته رزحی نهی نمودند  
که فردا زیر این منار را خالی کرده آتش دهند بعد از آن رزحی و خوار بیای یکفته رزحی نهی نمودند  
شاه سپاهی که در خدمت خواجی سپیدمان کز بود و جوی او نزدیک منار بود چون وقت نیم شب شد  
محمد شاه سپاهی بالایی جوی آمد و آواز بلند گفت ای ابو تراب بیای بر امیر خراسان جنگ می کنید  
فردا من را می خورد ای باید که امیر خراسان حکم کرده است علی الصبح زیر منار را حلقه و دارو بر  
ساخته آتش خواهند داد که یک استخوان شما سلاست نخواهد ماند اما امیر ابوسلم این سخن شنید  
متعجب شد و گفت ای پادشاه کسی می داند که این آواز از کجای آید ابو الوطی را گفت یا صاحب الدعوی  
این مرد محمد شاه سپاهی است که از برادران دیو بند و خورشید مهر سپاهی است و نوکر خواجی سپاه  
کینه است و ما را برین مذکور کردند که حال ظاهر شد که زیر منار را حلقه اند و فردا آتش خواهند داد  
بعد امیر ابوسلم گفت ای ابو الوطی چه باید کرد ابو الوطی را گفت یا صاحب الدعوی پیش شصت  
بازی امیر المومنین مرتضی علی است اگر دو صد کزاده باشد میرسد و آن شصت بازی را اجرت  
امیر المومنین حضرت علی با سماعیل قیل زور داد و دزدان و بایان شب رو داد و ما را حلقه  
به بهلولان حید علی آبادی بختاب کرده بود او شان بطریق لافنت بمن داده اند اکنون آن شصت  
بازی را پیش من است امیر ابوسلم این سخن شنیده بسیار خشمناک شد و ابو الوطی را گفت  
بازی از منر شمارند کرده گفت یا امیر ابوسلم فردا روید امیر ابوسلم گفت محل ای پادشاهان برود  
بعد از آن من فردا خواهیم آمد یکفته ایشان تمامه بایان نوبت نوبت فردا که در حیدران امیر  
ابوسلم از وقت ایشان فردا آمد و گفت ای پادشاه هر کدام حاجت بدارد روید بعد همه بایان  
بدر رفتند و امیر ابوسلم تنها بماند اما روزی از والده خود پرسیده بود که ای والده تو میدانی  
کس یکم خوار بیایان بر من شاه جهان می رودم اگر در شکل پیش آید چنان جای هست که در آنجا نشیند  
پناه بگیرم حیدر خاتون گفت که در اینجا برو و خواهد آمد بن چنین است که تمام امور منور شهرتانی می



مژدگی که شکل تر است آید البته در خانه او خواهی رفت بعد ما بر او مسلم چون بر ابرو او را زده منصرف نشد  
 بقالی در کجای دید شخصی مست و کوزه شراب در دست گرفته بی آید امیر ابو مسلم بر ابرو او ریخته پرسید که  
 ای باغی و زنی که خانه دستور شهرستانی در اینجا کدام جانب است او گفت یکی بود که او مشهور تر است  
 نام داشت سرو است و در ویرانه ها و خانه ها و ایشان بخش بسیار نو کرد امیر ابو مسلم این سخن بشنید  
 خاموش کردید آن مستی از سر تا پا بر امیر ابو مسلم نکرست و گفت همچون جوان نباشی که در درویش  
 جان جنین کار کرده و بالایی منار می بینان بهر بودی امیر گفت آوی عبده آن است  
 کوزه شراب با برین گذاشته و خنجر را علم ساخته بجانب امیر ابو مسلم دوید و گفت باری داخل  
 بطلب خود امیر ابو مسلم دست او را گرفته بهن کشید چنان مشت بر پیشانی آن جوان زد که مغشوش  
 بشد و می افتاد بر زمین در میان میاه انداخت و داشت که این خوابی در خانه بسیار شراب خورده  
 باشد بعد امیر ابو مسلم در خانه ماها را که می بیند و آواز دستک زد ماها را آواز دستک بشنیدند  
 خانه پریشان آمد و بی دید غایت صاحب حسن چنانچه بزرگی در تعریف میفرماید  
 به حقیقت است زلف بر نشان آفتاب دهی خوبی است چاه زندان او کرد و بعد کمان آتش و  
 بر تاقین و طعن بسوی دشمنان امیر ابو مسلم کلان او بهر و دشمنانی چنان از حد و حد او بعل  
 که منفعل آمد و دندان او بر کمر میان نم در غم او بار تا رسید بکمر دست جلالان او  
 که در غنای تان هر که گفت ای عزیز که از تن خود با بر برای او ایوب ماها را رسید که ای جوان شرب  
 بهر و کمان آن جوان را زد که شربت میخوام بر روی میافروزم و بدست شما آید ام و چنانچه بخوانم ماها  
 گفت ای عزیز تو دوستدار او از شراب و من کافر را که با او بودیم امیر ابو مسلم گفت ای عزیز  
 من هم نیز میخام بهن تو آید ام عبده ماها را گفت همچون همیشه بهنم آید امیر ابو مسلم گفت در  
 میان تو سبای و مقامی بود که امیر ابو مسلم میفهمی جوان مرگام مسلم حسین زخمی انداخته را آن  
 خواب جان بی دین با او سپردن یک مجوز از شما را که تنه جان او کرده و دانه بد و حتی سر سارگی  
 گفت هر چه خود بریده و آن سر را نزد خود نگاه داشت تا که مرگ او ساید و آن خواب جان در فتنه آن

را این دو نیکو دوستی برادرک امام حسین علیه السلام حاصل گردید از آن سبب پیش تو نیاورد  
امام یار گفت خاطر محمدی که از آنست امیر المومنین و امام المتقین علیه السلام انصاف علی هر حق  
و غیر خداست و او را تا زمانی که زندگی دارم دل خود را بر بندگی دایم بدهم  
ابوسلم را گرفته بکنه آورد و پیش خود بنشاند و چنین در آغوشش انداخت و دست را یکی گذارد  
من ز دوست حرف سانم آنچه باقی عمر هست همان را ما با در حق بنده گیت این  
چون گیت ما یار گفت ای زن بشنو سخن این عزیز صاحب کیمز نایب پهلوان و انور  
یزدان مریضی علیست ای تقای علی کم غیب در روز تمام روح باشد اندر  
و جابر نشین رسول مین است است شدت شده که الیثار از او خلد چون پادشاه  
و صلوات شود بعد ما هزار زن و فرزندان خود را مسلمان کرد  
وز خود محمدی و لم محمود است خود از برای راه است او در شط آتش جهنم و در است  
و تقای که در سخن روز شرح این داستان چنین گویند روزی که با هزار شکوه رخ  
نمود افتاب از سر کوه بر روز از صبح که در غنچه روز شد عین معنی بخلی طور بغیر قیاس  
برخواست رخ جو خورشید با سنگاه آراست بعد از بسیار بانشکر بسیار برایت رسید  
رسید و مردم خود را حکم کرد تا که در مسجد و کند و مردم نگاهبان که سبب نگاهبان بودند که مجرای  
کردند و بسیار بر سر بلند کرد یکایک منظر کرد و دید که هیچ آواز از نوازنی آید بعد از آنی را حکم کرد  
همه سخن را بآب تاب را نیز آلودید بعد از آنی دیدی تا سر نشاند هر جا میگفت دید که کسی ظاهر نشود  
پس از آنی با چند کس بالای منار رفتند و تا را کشف داده دید که یک کس نیست با و از بلند گفت ما یار  
باشند که ابو ترابیان در نقشه بسیار در غنچه شدند و فرمود تا از منی را از آنی برونش گردید  
او را کشید کرده و در انداختند اما نرسید به غیر طوغان را ندی را حکم کرد که هر چه بود و شاه  
چنان تلاش کرد آن ابو ترابی را که بعد از آن طوغان را ندی هر چه بود و پند کس را  
امیر ابوسلم شد که شاه روز هر چند تلاش کرده یافت آمد پیش نرسید و این همیشه را

نمودند و بعد از آنکه گفت که اینست قید باز ایشان را غایب در دست آید بعد از وقت شب باز  
 نیزین کوفتن در دست جوی امیر ابوسلمه روان شد اما  
 که یکی پس شب گذشت و دیگر امیر ابو  
 است از خانه با چهار پیرون آمده بجا است خانه است و خودی روان شد چون بر امیر باز از جلد سوچک  
 شکر از نشان رسید و پیروان که دید که طهر تونی با چهار صد کس می آید اما شتاب را خود بسیار  
 است بود و بر است از پی سوار و بد نشان او تر است با و از بلند نامر امیعت یک مشعل پیش او  
 روشن بود امیر ابوسلمه سنگی بر داشته بر مشعلی زو همراه مشعل بقا و تاریکی شد امیر ابوسلمه پیش  
 وستی کرده خود را بر طهر تونی رسانیده گفت عشق حق بر آنکه پیدا است که خدا  
 معنی شان بتوان کرد ای نزدی که خیر تر از شرم نمی آید که بد نشان او تر است و دشمنان و نامر امیعتی  
 است تا گوی اوست در دست جیل و در شالیش زبان مانده لال بعد طهر بر سپید  
 گشت گفت امیر عبد الرحمن و نه بود گفتند خود چنان طهر تونی این سخن شنیده و بگوید و گفت  
 نشکند که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای است خود کاران شدیم این سخن  
 گفته تیغ را حرم کرد و بر امیر ابوسلمه اداخت ایشان تیغ او بر پشت تیر زد کرده چنان تیر زد که  
 مانند خیار تر قلم گردید و مردم او جنگ میکردند امیر ابوسلمه چند کس را کشته و بسیار ایشان را  
 برقی با باد ببرد و در خانه باها را آتش قرار گرفت اما در جنگهای خود چنان عظیم بود که مهربان  
 بن طوغان با یک یکنار او و هفت کس آمده بر سید این چه شورش است گفتند آن او تر را بی طهر تونی را  
 کشته و مردم او آن او تر را بی و از رخ کرده جنگ میکنند همراه مهربان طوغان مشعلها بسیار روشن  
 بود و چنان طاهر کرد و که آن او تر را بی نیست و ایشان در میان خود جنگ میکنند تیغ کرد و چون  
 وقت مدتی با یکدیگر رسید و این حقیقت را معلوم کرده رفت چون شب گذشت رفت دیگر نفر  
 شیار آمده بر مشعل داشت مدتی را طلب نموده پرسید که این چه شورش بود و در می گشتن  
 طهر تونی و بد رفتن امیر ابوسلمه و رسیدن مهربان طوغان پیش امیر بسیار بگشت روز کارسان  
 نمودند از نشین این سخن رنگ از رویش بر رفت و بسیار بر ایشان کردید و گفت ای کار خانی آن



منشور  
عبدالمجید

تبریز و مازنی را پدید آمدن رزمنی عرض کرد و با نرسیدار بقیم برید و مردانی که من در همین مکرر بعد از من  
سرداران خود را همراه گرفته قد تلاش امیر ابوبسم انداخت آن دو روز شب و صبحت صبح بود و در شب  
تلاش کرد و هیچ جا خبر نیافت چون روز شد بر برای نرسیدار آمده بود و نظر بر ما پیدا شد که برای محلی  
نرسیدار آمده بود و رزمنی دید که ما با همیشه لباس کبری می پوشید و امیر و سوار مسلمانان پوشیده آمده  
است دل من گواهی میداد که این را امیر ابوبسم او تر است و همیشه است و برای ما سوسنی است  
بعد از منی نزد یک نفر سید آمده حقیقت ما با را که خوش نرسیدار گفت اما نرسیدار گفته او با و  
نمود و ما بعد چون از مجلس نرسیدار برگشته خانه خود آمد امیر ابوبسم و دیگران که گفت رزمنی و از راه  
بر سر من تقریری کرده بود اما نرسیدار سخی او را معقول نپذیرد و با و زنگرد امیر ابوبسم گفت امشب  
رزمنی بدست لفته او را رانده خواهیم گذاشت چون شب شد نرسیدار که ما با بهی و سلطان و متفق  
را با یکدیگر و هفتاد کس برای کشت شهر مروشا جهان فرستاد و در آن شب امیر ابوبسم را خبر  
پوشیده و وقت بنشب از خانه ما با بیرون آمد و کمی کرده خود را بر ما کوبید و بن سلطان رسانید  
کوبار دید که شخصی سیاه پوش بر ما رسید و پرسید که کیستی امیر ابوبسم گفت عبدالمجید خان نام  
دارم او تنی را علم کرده بر امیر ابوبسم انداخت ایشان متعجب بر پشت بر زد و گریه جگر بر  
جایل او زدند که مانند خیار تر فلک زد و خود را جان فک کرده بودند و امیر ابوبسم جان میکرد و غلظ  
نموده بود و ظاهر که بانگ کران نیز در گفت بود چون این فوغا شنید رزمنی ندانم کرد که رفته این  
غلبه را خبر سید رزمنی آمده امیر ابوبسم را و بد معلوم کرد که کوبار بن سلطان و متفق گفته کرد و دوم  
او در پی جنگ انداخته رزمنی بر گفته پیش ظاهر که گفته این حقیقت را بیان نمود و گفت اگر شوی  
که دشمن خود را بدست آری همین وقت است بعد ظاهر که بانگ خود سید و حکم کرد که مانع نگردد  
این او ترایی را رانده نگذارید از شب دو ساعت مانده بود که امیر ابوبسم از میان ایشان بلند  
رفت و با و در وقت و رزمنی دیدی شد که کمی خواهد رفت امیر ابوبسم و پس از آن که رزمنی را و  
چنان مسکن بر سید رزمنی زد که بر زمین افتاد و امیر ابوبسم بتدریج طوره داده و کباب رزمنی را روان

بنده و زنی از ترس جان گرفت بر نفس ظاهر که آمد گفت ای پسر شاه لودمان چنین دشمن را دوام  
 شما آید و بودم اما چنگم که هر روزت ظاهر که بسیار نرمنده شد و هیچ جواب نداد علی الصباح  
 که آنکس خوشه خاویز و جادو سپهر اعتراف و عالم ظلمانی را بنور خویش مبین و منور گردانید  
 و سم چون بر آمد خروشش خروشی بر آورد و نوبت زن آواز کوس مؤذن زد که دست  
 شد نغمه ساز جو نیل که بر شاخ گل شد طراز در انبساط نغمه حال آمده برکت شاهی نشست  
 تمام مردان آمده نغمه بسیار را مجرا کرد و نغمه جای خود فرار گرفت ظاهر که آمده حقیقت گشته شد  
 که به یارین قحطان و مشقی در میدان خود و بدر رفتن امیر ابوسلم پیش نغمه بسیار بیان نمود و نغمه  
 بسیار نشیندن سخن بسیار رویشان گردید و گفت ای رزخی آن ابوتوبه را که رفتن نیتوانی  
 رزخی گفت امشب آن بزرگوار ماقالی را در دام شاه را و ظاهر که آورد بودم چنگم که بدر رفت  
 امشب کسی را همراه من نیست شاید آن ابوتوبه را بی برادست آرام بعد قحطان گفت ای رزخی  
 آن ابوتوبه را سپهر مرا گشته است امشب همراه تو من می آیم کلنگ بن فراره گفت من هم همراه شما  
 می آیم بعد از آن رزخی ایشان را وقت نیم شب همراه گرفته روان شد و گفت غلغله کنید و شما  
 در جاب سو چون در کین گاه باشد و من بآن بزرگوار ماقالی را گرفته در دام شما می آیم ایشان  
 ببول کردند و در کین گاه شدند رزخی نیز در کین بود که امیر ابوسلم از خانه ملها بیرون بر آمده جاب  
 خانه است و جزو یک روان شدند و رزخی آمد خوابست که کند را با امیر ابوسلم اندازد از نیست بزر  
 امیر ابوسلم کند نتوانست این جهت چون نزدیک او گذشت روان شد از نال رزخی تا یک زد که  
 ای خواب جان اینک ابوتوبه را آمده است اگر دست دارید بگیرد بعد از چنانی قحطان و مشقی و از  
 جانی کلنگ بن فراره یا لشکر خواب جان آمده امیر ابوسلم را در میان گذاشتند و در پی جنگ شدند  
 صاحب الدعوی نیز دستی که در خود را به امیر قحطان رسانید و رزخی گفت اینک گشته بهر تو این  
 ابوتوبه را آمده است اگر گشته نتواند که بعد قحطان اسیر خود را مانه در برابر امیر ابوسلم رسد  
 و تیغ بر امیر ابوسلم انداخت ایشان تیغ او را بر پشت بزرگ کرده چنان بزرگواران نامبارک

خارجی

آن خواجه زده بانه که به حسن و نیکم کرد و چند کس دیگر که گشته میان ایشان بدر رفت رزخی  
در پس بود که با بر او بوسه داد و از خانه ما بهار شدند و می آمدند کلک بن خمار و همراهم که گفته جوان  
شد علی الصبح ایشان بخدمت نرسید آمده حقیقت گفتن و حلقان و مشغی و بعد رفتن از او  
منم را به پیش نرسید بسیار بیان نمودند نرسید از نشیندن این سخن در غضب شد و گفت این  
همه حرام را و کی از دست رزخی گفت حرام را و کی من اینست که دو مرتبه آن او برای را آورده ام و شک  
نماید که او را ام اگر ایشان که فرستاده اند که من به دست نرسید گفت بهر وجه که دانی او را به این  
رزخی گفت اگر گفته من قبول کنی آن او تر است را به این ساعت به دست تو میرسانم بعد نرسید  
بسیار گفت گفته تو قبول خواهم کرد بعد رزخی عرض کرد که ما بهر سیار من میدانم و تحقیق کرده ام که آن  
او تر است در خانه ما بهار است اگر در خانه او نباشد مرا واجب القتل می بیند پس نرسید گفت که گفته  
ما بهار گرفته بیا بعد رزخی همراهم کلک بن خمار و دو نفر و در خانه ما بهار آمدند ما بهار بر سر  
کلک بن خمار و را بجا آورد و گفت برای چه بخدمت کشیده ام که کلک بن خمار گفت تر نرسید را بر  
خراسان باید کرده است ما بهار همراهم ایشان روان شد و ایشان ما بهار را گرفته بخدمت نرسید را  
آوردند آمده بجا آورد نرسید را و بر سیدن گرفت و گفت ای ما بهار راست بگو که این جوان او تر است  
در خانه تو هست یا نه ما بهار گفت که ام او تر است یا نه نرسید را گفت آن او تر است که در  
مرفوشه جهان جبین کار کرده است ما بهار گفت چنانچه می بینی ما بهار در خدمت شما کسی این سخن را گفته  
است او سلی را با من چگونه دوستی میکند و من خود را بچانه خود چگونه غای و هم نرسید را گفت من  
شنیده ام که آن او تر است در خانه تو می باشد ما بهار گفت اینست و سواش شیطانی و هوای نفس است  
و کسی از راه و مشغی آمده بخدمت شما گفته است این سخن و رواج است من او در خانه خود چگونه  
حالا هم بعد سخنانی ما بهار و در دل نرسید را بجا آورد و گفت راست میگوی هر چند رزخی میگفت بهر سیار  
قبول نمیکرد بعد رزخی دست خود را بر زمین زد و گفت اگر این سخن را میگوید میگوید پس ما بهار  
گفت نرسید را گفت چه کار کنم رزخی گفت خام و در میان ما بهار را گرفته بن بید بگری را نیز همراهم

نرسید



از مجلس خود روانه شد که بجایه این رفته خبر یارم بدهد نرسیدار حاجب حوزا که خورشید نظر نام داشت  
 او را که از آنجی داد و روایتهاست چون ایشان بخانه ما میرآمدند خورشید نظر آمده و کوازد و شکر زدن  
 بسیار کرده و محبت دروازه است و نه و گفت یکسری زنجی گفت که ما بهار در خانه یکی یار خود رفته است  
 که میفرستد که یکی نکلد انیک انکشتی و در حال حوزا فرستاده است و گفته است که از احوال مسافر  
 مسافر خبر دار بشید و دل او را بچیزه نخواهد کرد و بعد از آن ما بهار جواب داد که ای برادر تو رفته او را  
 بگو که خاطر محمد را بدید که من بخدمت ایشان مقیدم و ایشان را دلگیر نخواهم کرد زنجی از شنیدن  
 این سخن بجنید و گفت ای خورشید نظر الحال یافتی باین خورشید گفت الحال یافته بعد خورشید  
 نظر آمده و گفت زنجی راست میگوید که من هم تحقیق کرده ام که آن اوترا به در خانه ما بهار است  
 نرسیدار از شنیدن این سخن در عجب شد و حکم کرد که ما بهار را در قید آورید بعد مردم نرسیدار  
 ما بهار را در قید کردند بعد از آن صفوان شامی را حکم کرد که خانه ما بهار را تاراج نمایند و زن و فرزند این را  
 در قید آرند و آن اوترا بی زار زده گذارد بعد ایشان با پنجه از سوار با لکار باز زنجی همراه داد و نگاه  
 شدند که امیر ابوسلم چون زن ما بهار برگشته بخدمت ایشان آمد امیر ابوسلم پرسید که ای  
 والد که بود که با او سخن میکردید زن ما بهار گفت یا امیر عبدالرحمان اشب ما بهار در زنجی دوستی خود  
 رفته است و حال و انکشت خود فرستاده بود که خبر همان خواب خواهد گرفت امیر ابوسلم گفت ای  
 والد شما بسیار بد کردید آن مادر بختار زنجی ناچار بود و برای بزمین آمده بود و دل من کولای سید  
 ما بهار را نرسیدار در قید کرده است اگر بگوید من مخفی این خبر یارم زن ما بهار گفت در چه چای  
 شما بعد امیر ابوسلم برخواست از عتب حویلی ما بهار گذاشتند اخنه بدر رفت اما صفوان شامی و  
 از قلم شامی با پنجه از خارج آورده و خانه ما بهار را تاراج ساختند زن و فرزند آن او را در قید کردند  
 و بعد در خانه او تاراج کردند امیر ابوسلم این فتنه بعد از زنجی بی امیر را گرفته تا لایح مسلم آمده دید  
 آن فتنه را که از عتب حویلی در رفت بعد ایشان زن و فرزند ما بهار را گرفته بخدمت نرسیدار  
 یار آورده و حقیقت رفتن امیر ابوسلم از عتب حویلی بخدمت نرسیدار بیان نمودند بعد نرسیدار

[illegible]

این دو سیم و نوزده یک پیش شب که شسته بود که یکی ارش کرد این درختی نندید عمارت هم آمد و درختی را بر  
 کرد که در غم غمها نرسد که زار نشد بجنوب بر سر بارین را بر زمین انداخته بود و بنظر من غمها نرسد  
 سینه من زور نداد بجای خود و نماند ابو طالبی را دیده آمد هم که طالع من غمها نرسد  
 اگر بخوابد که او شازاد را در حیدر اید و دست من است بعد از منی و کلک بن فراره با کله او و مفید  
 کس آمد غمها آن بر زن را از غمها که زور زسی آورد که کرد ای در و ان ابو طالبی اینک بشک  
 نرسید با طالع من رسید است اگر مردید و بهادر اید بیرون آمد جواب نرسید بعد سینه من  
 آواز شسته گفت ای فرزند ابو العطار خوار جیان آمدند ای الی حیدر کرد و ابو العطار گفت ای والد شما  
 یکی کوته رفته و در کمر فلان بیرون رفته همراه این خوار جیان یک شکم سینه من زور کوته سینه من  
 همراه شما ای سیم بعد از خود که و ابو العطار و ابو الحسن و سعد و سعید کلاه و نجی بالان و دوز  
 و ابو الفاسم یکینه کوشه محمد علاقه بند و حسین علاقه بند و میرک جراح و حمید خوشتران و دوازده  
 سرنیک و آن بر زنال سینه من زور بیرون آمد و مقابله خوار جیان کرد و بسیار خوار جی را بجهنم  
 رسانیدند زرخ آواز کرد و گفت ای کلک بن فراره هرگاه ایشان بدر و نذران جان به کار  
 خواهی کرد اما سینه من زور بر کلک بن فراره رسید او خواست که ما سینه من زور مقابله عین  
 خواهر زاده او عطا خان بن طوغان طغیانی بهادری بود آمد مقابله کرد و سینه او را بفریب تر فلک کرد  
 و محمود دوست افکند که گرفت تیغ او را به پشت تبر در کرده تبر را جلوه داده جان تراک  
 نامبارک آوزد که مانند خازن تر فلک کرد و خوار جیان آمد و کوه بود و چکن خرب شده بود که یک  
 پس شب که رفت در ان شب یک الی دوازده سرنیک مانند برق یا بادید بر فشا اما سینه  
 من زور بسیار مصلحت شده بود که کلک بن فراره در پس آوادم تیغ را بفرج داد و جایل  
 زو چون بر زمین افتاد و تبر خود را بجای کلک بن فراره انداخت او سر خود را از دوز و آن تبر  
 بر سر دیگری باید او جان با بالان جهنم سیر و در ان فلکاه هفتصد کس کشته شدند بعد کلک بن فراره  
 و زرخ حیدر سینه من زور را برداشته پیش نظر سارا آوردند و حقیقت را بیان نمودند نظر



سپار این سخن شنیدند بسیار متعجب شدند و بجاست رزعی کرد و گفت آن اهورا بیان در شهری باشند  
و تو خروج او نشان واقف هستی چرا که آنها را پیدا میکنی رزعی دست را خود را بر زمین نهاد و گفت  
عجب این است جز در مریه او نشان او را در دام نشکر شما آورده ام نشکر شما گرفتار نشوید که گناه من است  
بعد رزعی عرض کرد که باز بروم شاید او نشان را بدست آید اما وقت علی الصبح رزعی را  
و با کمک بن فراره رو سیاه در تلاش ابراهیم روان شدند و در راه بود که رزعی و کمک  
بن فراره نزدیک به شایان رسیدند رزعی نگاه کرد و دید که شخصی بر در مسجد افتاده بود که اهورا رزعی  
همیشه می دید که بیماری داشت و دیده متعجب شد نزدیک مسجد آمده اهورا پرسید که ای یار عزیز من  
تو زنده و زاری می بینی راست بگو این شقاوت کی یافتی او گفت ترا چه ابراهیم شد رزعی گفت که راست  
گوی ترا بسیار مضطربم و گریه پیش من بر رفته قتل میکنم اهورا گفت خدای نورانی و بسیار  
پشیمانی در باب من دعا کردی که منم ای عزیزان بدانید که دنیا جای نیکو نیست و هر کس نیکو را بداند  
یقین که بزرگان گفته که سفل خداوند هستی مباد و اگر در اینک هستی مباد اصلی که نکند  
خطائی کند صد جور با و رسد حاجائی نکند بداصل اگر چه نور چشمش واری نبرد و دوست  
و قاضی کند از برای لایس دنیا و دین را بر باد و گفت آنکس که در باب من دعا کرد که نیکو شوم  
و بدانت که نیکو شدن کار است سخت یافتی ترا شد بر خشی هر کسی با سولای که خفته در کرد  
چهارم که راجل خر کرد و سعادت را از طمع خام شقاوت کرد و ایله گفت اکنون چه میدید  
ملکمان فراره ایسی عراقی به خلعت شاهانه بخشید آری با و نشان بر سر تن که امانت اند  
را با یافته مثل بیل است شاد و خد خد بزرگی میدید جوینوار در سدا و نشان شد و بیل  
که کل همیشه مراد کنان خواهد بود و در بیل سجاد این نمیداند که کل صید که باید را خواهد  
بر اینی و اقی شده گفت مضطرب هفت هزار سال را نیز نوشته میدید این گفته که شد و اهورا  
بر این اخبار مضطرب بسیار مرمت نمید که در بکان فرموده اند طبع راسته حرمست هر سه نمی  
وزان نیست مر مطیع را بهی گفت اندرون مسجد خواهد است ایشان نخواهند که اندرون

میرزا ابوبکر اوایل این شهر را بنیاد نهاد و در آنجا یک مسجد و عمارت  
بود و چون این شهر بزرگتر شد که برزگان و منزه اند سفله حواجه آمد و بر سرش  
سایه نهاد و در وقت سحرش خوار جهان این را مشاهده کرد و حیران گشت و از حیرت ناچار  
بازگشت و گفت ای شهر در ماقانی چرا از مسجد بیرون نمی آید ای میرزا ابوبکر  
آوردن آن ناچار شد و از مسجد بیرون آمده مغزه زدند و در مغزه ایشان نشاندند و مرکب  
را در مغزه بدو نهادند و میرزا ابوبکر حکم کرده خوار جهان را بست و با او ساخته خوار جهان  
در مسجد بنا نهادند که پیش از این بر در مسجد آمده بود و در است کردند و با خوار جهان در جنگ شدند  
و گفتند ای خوار جهان من دعا شما خاطر جمع دارید امروز ما یوزا فرسار و مروان حمار را  
در جنگ من شکستیم این سخن گفته کسی را بفرق بیند و ناسینه می شکافت و کسی را بر میان میزدند  
خوار جهان میزدند و در جنگ ساخته و میرزا ابوبکر آمده بود و راست کرده باز در جنگ می کردند  
اما کسی که در آن وقت که خود میفانیدند نمی گذاشت و گفت تو معرفت او نیستی من رفیق  
تو نیستم و کلبه هزاره گفته زنی مثل بکر و نیک پیدا شده بگفت نفر سایلده حقیقت این  
سخن را بیان نمود و خوار جهان غضب شد و ظاهر که را باز فرمود و مشق و ساعد کوفی را گفت  
نه که کسی در آنه کرد چون ظاهر که بگویم محبت که کور گشته داشت برابر مسجد شایان آمده بود  
ای میرزا ابوبکر این پاره خاکی از زمین برداشته در بر خود انداخت و گفت ای خاکی که  
طایف آسمانی امیدوار و از کرم محمدی انتقام میدایی که هر چه رسد بر من چو نتوان  
بشدت روایت بنده چه دعوی که حکم خداوند است خداوند اندر من نمی ترسم  
و در دامن همین خاریست که دیدم درخت انار علیه خاتون را بارید که خواهم دید بایه عبده  
در جنگ و اندر جنگ کس آگشته بود که ظاهر که هر چه صاحب الدعوی و جانی باشد  
محمد مصطفی و عباس امیر المومنین علی مرتضی و زکریا امیر المومنین حسین شهید کربلا را آورده بران  
و بایه بر او سجده کرد و گفت ای شهر در ماقانی ما فرسوده و بر خویش ناخشنوده این چه خوار

است که در شهر اهواز و این به فتنه است که از تو قایم شده است است که این فوت را از  
کجا یافته امیر ابوسلم جواب داد که ای طاهر که بدان و آگاه باش ~~که این فتنه را~~  
~~و علی و دودریای حیات~~ طاهر بکشتا و چشم خود بین بهی کاین ~~که زینت مستحق~~  
خداست ای طاهر که من بزره جنیدم و اولاد امیر المومنین حیدر کرار علی ابن ابی طالب نامدارم  
این ورثه جد منست چون طاهر که این کلمات مروان را امیر ابوسلم فرزانه بشنید بمستی در و لش  
پیدا کردید و مانند پید بر خود بفرزید و بایک بر نشکر خود زد که بان بفرزید این جز در عالمی را و بفرزید  
بعد از که خوار جهان یکبار حمد بر امیر ابوسلم آوردند این نیز بفرزید بفرزید که خوار جهان را  
از پیش خود برداشت زحی دید که بسیار قناعت مغد پس بایک بر نشکر خوار جهان زد که ای  
دوستداران منمید و مروان که می گزید از دست ابوترابی خاطر خود را جمع داری که این را در فتنه  
العین گرفتار میسازیم خوار جهان این سخن شنید و یکبارگی حمله آورد و امیر ابوسلم را  
بکود که سه شبانه روز امیر ابوسلم حبس کرده بود و آگاه از حکم قضای بیای امیر ابوسلم  
بسیار یک مرده رسید خطایافته بفرزید این افتاد و تراز دست ایشان بفرزید خواست که خوار  
فرزنده شامی آمده تراز کوه در میان شامی امیر ابوسلم روانی باز بفرزید این افتاد و بعد  
خوار جهان علو کرده امیر ابوسلم را در قید آورده بفرزید بفرزید که بفرزید بفرزید که بفرزید  
ای ابوترابی الحان نری خود خواهی یافت امیر ابوسلم جواب داد ای خوار جهان چه قدرت داری  
و از حکم سجانی خبر نداری که بزرگان فرموده اند اگر شیخ عالم بفرزید بفرزید که بفرزید  
حد از کرم کرم و در لطف عظیم حق سبحان و تعالی اید این چنین دارم که خوار شده ای از من  
تو عوخی شام که شاه تراز بفرزید بفرزید بفرزید بفرزید بفرزید بفرزید بفرزید بفرزید  
کرنده مرده بود و هنوز امیدی داری که در دست ماصلاح شوی گفت آری از کرم الهی و توجع محمدی  
علی علیه و سلم و علی را را احمد نماز رحی اسد حق ما عظم امید دارم آخر لامر علام صانع کونیا  
که شعبان نام داشت و بفرزید بفرزید بفرزید بفرزید بفرزید بفرزید بفرزید بفرزید

ابو مسلم را آوردند بطرف صاعه کوفی گزرا نید تر او دست گرفته جوده میداد و خوشوقت گردید  
ایر ابو مسلم بگفت بروی ز که هر روز این خبر وقت دست است و باز این خبر دست من خواهد بود  
صاعه گفت خاطر من اینست که غرض از این ساعت میکند ایر ابو مسلم گفت ایید دارم که مروان  
حمار و نهر سار بر سر کشیده و ز کار را بکنم نمیفرستم صاعه گفت بدان خود را اشارت کرده بر سر  
آهه نازمانه بر ایر ابو مسلم زد که بروی مبارک الهی مان مجروح شد بیده ایر ابو مسلم گفت کسی همچنین  
پیدا خواهد شد که دست ترا قلم خواهد زد اسحاق گفته سخن در این حاضر بود با خود گفت ان الله  
تعالی است این کار خواهد کرد آخر الله را آن خوار جیان ایر ابو مسلم را گرفته پیش نهر سار آوردند  
ایر ابو مسلم نهر را سلام کرد و نهر سار گفت ای برادر ما قانی خراجی بگری ایر ابو مسلم گفت سلام کن  
بر کسی که دوست دارد ایر ابو مسلم را محمد بن ابراهیم علیه السلام است و شما قوم دشمن آل رسول علیه السلام هستید  
من بگویم شما را سلام کنم نهر سار گفت ای ابو مسلم هر چه کرده ترا میگویم بشتر و آنکه از دین ابو سار  
گردی و معرفت یزید و مروان را بیان نمانی ایر ابو مسلم گفت در باب ظالمان و کافران چه است  
پس اگر باشد که بزرگی جای فرود  
نهر سار بر مردک خوار بر جان گرامی بدوستی امام تمام خود که اول ~~خداوند~~ است بپا و ایید  
دارم مروان حمار را بر تر انداخته و سلام نهر سار گفت ای برادر ما قانی هنوز امید خلی می داری  
ایر ابو مسلم گفت بلی بفرمودی زنگان امید دارم که خلاص خواهم شد نهر سار را زشتیدن این سخن بر سر  
و گفت ای ابو ترابی سیدانی که حرکت نزدیک آمده باز گفت این ابو ترابی را همین ساعت بکشید  
خواهر محمد طاهر چندی گفت یا میر محمد اسلین شما میدانید که اکبر العاصقین و امام المومنین مروان مجتبی  
است که هرگاه العاصق بر فرج را بجهت آید و روانه درگاه مسلمی نماید این را در زندان نگاه دارند  
تا بکایت مروان حمار بنویسد آنچه حکم صادر شود و بران عمل نماید بعد طاهر که عرض کرد که در  
ویدی من جای است که زیر زمین واقع است اگر حکم شود در آنجا برده این ابو ترابی را در قید نگاه  
دارم نهر سار ایر ابو مسلم را حمار را طاهر کی کرد و گفت این برادر ما قانی خوب وجه در قید نگاه

خاتمه

داشت و میدانی که ابو ترابیان نهایت مردانه کارند مبادا تر کسی ضایع کند ظاهر که گفت الحال این  
چند روز قانی را می برم و در دیدگاه داشته بخدمت شاهی آیم و وقت خلوت عرض خواهم کرد اگر در دل  
شما بیاید قبول خواهد کرد و هر ساری که گفت خوش بگذرد مظهر که حضرت گرفته بگوید خود آمده امیر ابو مسلم را  
در دیدگاه داشت و وقت شب خلوت میریاری آمده عرض کرد که یا امیر خراسان شایان قدر در زمان  
ابو ترابیان را خوب میدانید شمارا مناسب است یکی را بشکل شیر در اوراقانی بهر سینه بکشند تا در میان  
افواه بر حیرت که امیر ابو مسلم را گشتند دیگر از امرت شود و این فتنه از میان برود و هر ساری که  
ظاهر که رد قبول کرده و حضرت نمود ظاهر که گشته آمده مردم کرد بر کرد طبعی بنشاند و گفت جزو دایر شد  
که مبادا کسی ابو ترابی آید بجهت عیاری داخل بوی شود ایشان قبول کردند و در پاسبانی مستقیم شدند  
امیر ساری در حقیق با کار و طلب نمود و گفت قبول کسی بصورت امیر ابو مسلم داشته باشد و او را ساری تان  
اورا بکشم شاید این فتنه بر طرف شود و رخنی این سخن را قبول کرد علی الصبح بزرگ تخیلی و ظاهر  
سعه و مایه سبزی فروش و کرکس و فاحره این چند سا گردان متروا غولی را همراه گرفته روان  
شد و بهین تلاش میکرد که کسی بصورت امیر ابو مسلم بدست آید اما اندم حلیه خاتون  
و سکنه باو که امیر ابو مسلم بسیار جوان و سرگردان و پریشان بودند این چه نوربست  
که در دور قمری پنجم همه آفتاب پر از فتنه و غری پنجم همان وقت پیر عام قانی بخدمت حلیه خاتون  
آمد ایشان را بیاورد و دیگر دید بر سید که ای والده چیز نامند بسیار متفکر می پنجم نشست زلمه طلبان  
نیارند مباد وجود ناکت آرزو نگردد مباد سلامتی همه کسان در سلامت فتنه بیخ عارضه شخص  
نیارند مباد حلیه خاتون گفت ای پسر امروز بخت دیگر ور شده که امیر ابو مسلم بقلعه مرو شاه جهان  
است برای آن خاطر متفکر است و پیر عام قانی منصور نام داشت صورت او صورت امیر  
ابو مسلم بود گفت ای والده شما خاطر خود همچو دارید این قلعه مرو شاه جهان میروم و جزو امیر ابو مسلم  
می آرم اما بشرط بدین این مذکور نشود حلیه خاتون قبول کرد و منصور باطلی عمر نهاده ساری  
داشت یکایک مرو شاه جهان روان شدند ساری آمد رشته در گردنش افکند دوست



می بود هر جا که خاطر خواه او میست نیم ز غم گزیده بود که داخل قیصر رفته و همان شد چون در برابر چادر  
سواران نشست و در میان رسیدند تا که اسماعیل شربت فروش بر مضور ماقانی افتاد و دانست  
که این جوان صوبت امیر ابوسلم است بعد از آنکه از اطمینان بر دوکان خود بنشاند و گفت ای  
جوان بخت محمد آمرال رسول صلی الله علیه و سلم راست گویشی گفت مضور بام دارم و برای  
بخت امیر ابوسلم آمده ام اسماعیل گفت امیر ابوسلم در بند نرسیده است کار تو نیست که رفته او  
را از میان نهای پس بهتر آنست که بایزیت بسوی ماقان بروی و مضور نیز فتویا کرد خواست که بر  
خیزد و بساعت رزحی بایکارد و بخت خدا گرفتار باجندش کرد و عیار برابر دوکان برسد  
و دید شخصی نشسته که صوبت امیر ابوسلم دارد گفت شکری خدا که هر چه طلب کردم از  
خدا بر منتهای است خود کامران شدم بعد باینکه نیانی گفت که این ابو ترابی ز سرگرد  
میباشد و رفته که تو الی شهر را بفر کن و من بگفت که این را اسقوا میبایزم بعد از آن رزحی که  
پرسید که ای جوان کیستی مضور گفت ترا چه کسی میباید گفت ترا نرسیده ام بر سر خراسان طلب  
نامه مضور گفت نو که نرسیده ام به پیش او بروم درین گفتگو بودند که فغان بنزه باز ناچار  
سوار که کوتوال اینجا بود و برابر دوکان رسید و گفت ای شربت فروش تو اینجا خود نیتسی که  
این ابو ترابی را برابر دوکان خود جای میدهی اسماعیل گفت چکنم که من خود ابو ترابی هستم این  
سمن فغان که کوتوال بنشیند و اسب خود را انداخته بنزد بروی نزد اسماعیل شربت فروش بنزد  
ایش گرفته انداخت و فغان دست به تیغ برده بود که اسماعیل بر خواسته همچون بنزه جان در سپید  
آن خواست که از پشتش بدو رفت بعد بر دوشه جان بر زمین زد که یک استخوان او سلا  
خاند و از جان اندر چهار طرفت حک میکردند و مضور و اسماعیل نیز حک میکردند اما اسماعیل  
همچنان خوابی را گشته بنشیند و مضور یکصد و ده کس گرفته بکند و فغان کرد و بعد  
او گرفته پیش نرسیده او بودند نرسیده گفت این را در بند نگاه دارند بعد از آن مضور را در  
فید نگاه داشتند و وقت شب نرسیده را رزحی را طلب کرده گفت آنچه نشان در جبهه

امیر ابوسلم است هر چه این جوان کن تا هر که بیند داند که امیر ابوسلم است بعد از آن  
 کرد و دیگر نفری را آید بر تخت نشست و حکم کرد که آن برادر را در میان جابر سوچوک برده کردن برزند  
 پس زخمی برزدان رفته مسور ماقانی را آورد و چهره او را چنان آلوده کرد که هر کس میدید دانست که امیر  
 ابوسلم است بعد از او را جابر سوچوک برده شمشیر کرد آن شکل و آن شمای بالایی بود و بیخ  
 و زیر خاک قامت رخساری و در بیخ اما کسانی که در مرو شاه جهان دوستدار ابوسلم بودند نام دهان  
 آن بود و خواریان در شادی بودند اما آن جوان در اینجا گذشتند و سرش را بر سر درواز جابر سو  
 چوک آویختند چنان ماقانی برای فروختن به در قلع مرو شاه جهان آمد بودند این جزئی شده آمد و دیگر  
 بابا سبکین نشسته می گریستند بابا سبکین برسد که ای یاران جز باشد شما هر که می کنید ایشان  
 گفتند برای امیر ابوسلم بگویم بابا سبکین گفت او را چه شده گفتند در مرو شاه جهان گفته کردید بابا سبکین  
 این سخن شنیده میگردد و میگفت این بجز این خرابی از کینه است جدا کردی سینه  
 و برینه لغت ای جریخ اگر سینه تو بشکافند پس کوه ممتقی که در سینه است بعد بابا سبکین  
 پیش بابا عام ماقانی آمد گفت که امیر ابوسلم گفته کردید چنانچه تا آن سخن شنیده جهان نغز  
 که جان بحق تسلیم کرد بهیات با حیات کسی در جهان نماند از دست مرگ هیچکس  
 امان نماند هر طبعی که آید در این بوستان فریاد کرد و رفت در این بوستان نماند بعد از آن  
 بابا عام ماقانی خانه خود آمد سبکینه با نو کسب و لاسا نمود و سبکینه با نو کسب و میگفت  
 که شمع در خوشی بگفتن در آورم مری کینت در دل و شش در آورم چاک و دم در فونیز در نازکی  
 که رشته سیخ بنویزم در آورم زار زار میگردد و بابا عام هر چند سبکین میداد آرام و قدرش نبود  
 استاد خوراک بن خویش را در بندهای تمام محال در خانه او جمع شد گفتند هر از صفت  
 جهان مجبی از دست این ظالمان گشته کردید الا العطا و الا العطا و الا العطا و الا العطا و الا العطا و الا العطا  
 آمد و برابر جابر سوچوک رسیدند جای که آن مسور ماقانی افتاده بود و دیدند که پاسبانان در خواب هستند  
 بعد از ایشان تن را بر داشته چنان استاد خوراک آورد خوراک آن تن را دید و گفت ای پاسبانان

[illegible]

از خانه استا خورد که برآمد اما ابو طاهر را چنانی در خانه صفوان شامی بخت چون نزدیک خوابگاه  
 او رسید خواست که او را بکشد و دید که کسی حریف کار او ساخته است متفکر شده گفت ای این کار که  
 کرده باشد چون از اینجا برکشته سیاه پوشی را دید که سر صفوان شامی را گرفته می برد و تیر دستی کرد  
 برابر او رسید و گفت کسی گفت دوستدار جانی را بمصطفی گفت از جان زول ام ابی  
 ابو طاهر را چنانی دانست که او ابو طاهر بنیم اینست گفت بلکه اندکی بسیار خوب کرده ای که این چنین  
 دشمن دین را کشته ای ابو طاهر گفت این وقت گفتگوی نیست بهتر است که از اینجا بگریز و بعد از  
 ایشان بدر رفتند اما بعد از آن که درون کشتی حایت قمر طاهر را دید که پاسبانان ظاهر که بسیار  
 چارند قابو نیافتند بدر رفت و اسحاق کنده شکن کشته انداخته بقمر نفرسیار آمد و دید که نفرسیار  
 بسیار است و یک شخصی سیاه پوش بر در دست گرفته بایست تمام می آید نفرسیار بگریزد و گفت  
 و جانب شترخانه آمده زیر بالان پنهان چون اسحاق رسید نفرسیار را دید و در غضب شده چند کسی  
 سر بریده مانند برقی یا باد بر رفت و خورد که کشته انداخته بر قمر صاعده کوفی آمده و دید که تن افتاده  
 و سر صاعده نیست بسیار تفکر شد و دید که شخصی سیاه پوشی بر صاعده کوفی گرفته می برد و نزدیک  
 آمده پرسید که ای یار عزیز کسی جواب داد که ابو طاهر شب روان و این سر صاعده کوفی است اول  
 دست این را از تن کشته ام بعد از آن سرش را از تن جدا کرده ام و بتر ابو بسم را نیز آورده ام و کوچک  
 گفت رحمت خدا و رسول خدا بر تو باد بعد از بسیار خوشوقت گردیده بدر رفت پس هر کسی کاری  
 ساخته بخانه استا خورد که آمده قمار گرفت و روز دیگر که مجوز قدرت در خرابان افق باز کرد و خواب  
 کوکب ثیاب قدم خورشید جهان آرای ساحت در آن میام از چهار طرف غوغا برخواست و  
 نفرسیار آمده برکت ضلالت بنشست زخمی را طلب نموده گفت شخصی سیاه پوشی امشب  
 آمده خواست که مرا بکشد من بگریختم و در میان شترخانه رفتم زیرا که اینها پنهان شدند چند پاسبان را کشته  
 بدر رفت و یکی بودی درین گفتگوی بودم که مردم صاعده کوفی آمده فریاد کردند که امشب کسی صاعده را  
 کشته و بتر ابو بسم را گرفته بر نفرسیار را رشتند این سخن بگریزد و مردم صفوان شامی نیز آمده

[illegible]



امیر ابوسلم چون شوق شدند گفتند ازین چه بهتر است بعد مجلس افروز ایشان در محفلت  
 گرفته روان شدند و بجا آمدند و سر و سپین تن آمد مجلس افروز را دیده برخاست و او را در بر گرفت و گفت  
 ای خواهر خوش آمدی خوش آمد از آمدنت هزار جان گرامی فدای بر قدمت همین ساعت  
 ترا یاد کرده بودم بسیار خوب شد که تو آمدی و امروز سیوم روز است که طاهر که چند کس برای  
 من فرستاده بودند من نزدتم بهتر است که هر دو یکی باشد پس او برویم مجلس افروز گفت ای خواهر  
 من با تو سخنی دارم اگر کوئی بگویم سر و سپین تن گفت آن سخن چیست گفت در و پنجن پاک  
 را دوست میداری گفت هزار جان من فدایم ایشان با و مجلس افروز گفت ای امیر ابوسلم  
 و لاف مسلمانان نیز نگویم و امیر ابوسلم در بند طاهر که باشد پس برای باید که گوشش کرده امیر ابوسلم  
 را خلاص سازیم سر و سپین تن گفت ای امیر ابوسلم که قافوی یاسیم امیر ابوسلم را خلاص می  
 سازیم درین گفتگو بودند که مریخی نواز از در آمد سر و سپین تن را بجا کرد و گفت امیر ابوسلم  
 بسیار بر یکی شاد لک است رو و طیار شود و همراه ما یاسید سر و سپین تن گفت ای مریخی نواز  
 یک رفیق دیگر آمده است ما را در و بجا است امیر زاده می آیم مریخی گفت ازین چه بهتر است بعد  
 ایشان لباس فاخر پوشیده روان شدند چون کوئی طاهر که ندانند طاهر که ایشان را دیده بر  
 خواست و جای تنگ ایشان نشاند بعد مریخی بی نی نواخت و طاهر که چند پاله می خورد چون  
 سرش گرم شد ایشان برخاستند و قاضی مکرند و این غزل را می سرایند در رحم ناول  
 رهبان نیزم یاری بر کوس ایان نیزم زخم عشق تازه دارم میروم بوی خونی در شیدان  
 نیزم سپیوم از بستر آسایش ندید یکبار بر خدایان نیزم فی قفص دامن نه کلشن در سباز مرغ  
 نالام مرا افغان نیزم دامن از خون شهیدانم تراست سوز بر فوج طوفان نیزم پایم و بر  
 تیغ خمار میخیزم دستم و چاک گریان نیزم شاخ گل دارم بگفت از جوش خون بر سر دستار  
 مستان نیزم بر جگر الماس و بر لب زهر تاب جوش خونین ندان مگردان میرم ز آه زخم الوه  
 ریش سپند را بروم شمشیر تران نیزم پندر انگیز و عن میدم شعله آتش بدلیان نیزم

بسکه دل شکم بیاد روزی که خام زهر ارام نقیان میرم کردیم در چشم خون در یک بسوخت  
ز آتشین آبی که پنهان میرم غنچه و کبر شگفت از باغ طبع بر شام غنچه لیلان میرم می شام  
روزی بر روز نشد و نه لعل رخسار که جولان میرم هر کجا میشت بود در چشم کوی خنجر از  
دو که جولان میرم با صیاتی لبیک در پناه کلاه رنجه بر تار امان میرم چون طاهر که این غزل  
نازه نشیند خوشوقت غنچه خنجر میسر و سیمین تن بخشید و مجلس افروز شایسته کرد که وقت  
همین است بعد سر و سیمین تن گفت ای امیرزاده کن اوتو ترالی کجاست بخوانیم که او را به چشم  
طاهر که این سخن شنیده برآفت و گفت ترا چه می رسد که این سخن بگوئی بعد از آن سر و سیمین تن  
برخواست و گفت ای خواجه بر خیز تا بچند خود برویم چون سر و سیمین تن برخواست طاهر که دست  
او را گرفت و گفت نهاد که نشوید من آن اوتو ترالی شامی غایم بعد دست پیچتم و اگر فتنه بد کجا  
می رسد که آن خانه در زیرین بود در شکسته و در آمدند بدند که یک ستون آبی از هفت خوش است  
امیر ابوسلم را با نیکو خیمه ای استی بر آن ستون بسته اند چون امیر ابوسلم طاهر که را با آن دو عورت  
و پدر وی خود را از این سخن بگردانید طاهر که آمد و در آنجا نشست و جذبه الیام شراب بخورد و  
استخوان کمری را که فتنه بر پشانی امیر ابوسلم جان زد که خون از پشانی ایشان روان شد و  
مجلس افروز تابید و گفت ای امیرزاده و این مرد خوش نیست بعد برخواست و روان شد  
اما سر و سیمین کفش خود را در آنجا گذاشته سر آمده بود چون طاهر که بسیار میست کردید سر و سیمین  
مرض کرد که یا امیرزاده شمار اسلحه ها باشد که گفتش من در آن زندان مانده است هر چه حکم شما  
باشد طاهر که دست بود کلیه آن را بدست سر و سیمین داد و گفت کسی را بفروست که گفتش  
ترا بیاور و بعد سر و سیمین آن کلید را بدست مجلس افروز داد و گفت تو فتنه آن کفش مرا بیاور  
مجلس افروز که در زندان را گشاده و آمد امیر ابوسلم را بجا آورد و سیمین را در آنجا نهاد و خود برادر  
استاده امیر ابوسلم بند خود را بپوش کرد مجلس افروز را امیر ابوسلم را از زندان بر آورده گفت  
که شما یک کوچه بنشینید و من طاهر که را بپوشی کوزه شمار از اینجا میرم امیر ابوسلم قبول کرد و



چنین شده است که در شهر باشد و نیز عراق کنید خوراک و یاران گفتند مبارکست بعد از  
ابو مسلم ابوالمطلب و ابوالمطلب را همراهِ گرفت و تبرانشان پیش خوراک بود و نظر ایشان گذرانید  
بعد از امیر ابو مسلم در آن حضرت گرفته بجانب ماقان روان شدند و در صبح بود که ایشان بقصر ماقان  
رسیدند امیر ابو مسلم دید که نزدیکی بر سر درختی نشسته بود و گریه میکرد امیر ابو مسلم او را از او رانستند  
گفت این آواز سکینه بانواست چون نزدیک آمدند سکینه بانو امیر ابو مسلم را شناخت  
و بجانب امیر ابو مسلم دوید ایشان سکینه را در بر گرفتند و احوال پرسید سکینه بانو گفت این خبر  
بی بی حمیمه خاتون است که از فراق شما جان بداد امیر ابو مسلم نزدیک آن فتر و اندوه نشست و هیچ آ  
زقان مجید بار و اح حمیمه خاتون بخواند دست سکینه بانو را گرفته بجاگاه بنیاد عام ماقانی آورد عام  
ماقانی بیرون آمده امیر ابو مسلم را در بر گرفت و حقیقت گفتن بر خود پیش امیر ابو مسلم بیان نمود  
امیر ابو مسلم دست سکینه بانو را گرفته بنیاد عام ماقانی سپرد و گفت شما بی بی پدر من هستید  
این خبر خود را به امیر ابو مسلم و در ایشادت امام حسین چنین شده است که بجانب عراق در دم  
عام ماقانی سخن امیر ابو مسلم را قبول کرد و دلدار را نمود و روز دیگر امیر ابو مسلم از یاران ماقان  
رضعت گرفته بجانب تلک عراق روان شدند جوهریان سر رشته بزار معانی و مرافان دار  
العباس سخن ذاتی و جوهر کفشان عجایب و آیات و صورت اربابان غراب طایات غوان  
جراید اخبار بدین گونه آردایش داده چنین روایت میکنند که چون طاهرک وقت صبح بیدار شد  
سرو سمین تن برخاست و گفت یا شاهزاده بنو ابراهیم که بجای خود بروم کسی را همراه من نفرستید  
که مرا بجایه برساند طاهرک گفت مجلس افروز چه شد گفت درین بیابانت و اندوه اعلم چه شد شاید  
پیر فزون رفته باشد طاهرک گفت بیرون رفتن او بسیار محالست که با سپاهان وقت شب کی  
می گذرانند همین جا را به چیدن شاید حاجی خوایده باشند هر چند خدمت کاران طاهرک حبس شدند  
از نوایار او را این فتنه طاهرک گفت رفته با سپاهان را به بر سرستند که مجلس افروز بیرون رفتند  
باینه ایشان این سخن شنیده به فکر شدند و در دل خود فکر کردند که اگر میگویم که ما را اجتر نیست

طاهر که ایستاد بیکند در میان ایشان نیز یکی بود او جواب داد که وقت نیم شب است  
 تن و مجلس افزون هر دو بجای خود رفتند حد تکرار آن کرده این حقیقت را پیش طاهر که  
 این سخن شنیده بر اشفت و با سبب از اطلب نموده گفت شما چرا که شنیده این سخن  
 شما گفته بودید که ایشان هر وقتی که بایند مایه و نایع نکنند گناه مایان چیست طاهر که گفت خبری  
 تن در اینجا است مجلس افزون که ایام پرده داشته و سبب تن گفت ای امیرزاده روز روشن بشود  
 مرا زود به خدمت کن تا بجای بروم طاهر که گفت بروید بعد بر فرسوی تن برخواست که جلد  
 موزه خود را بکشد و یافت فرجی طاهر که بر سر خود کرده بجاست خانه خود رفت بعد از آن طاهر که  
 سوار شد بجاست حمام رفت آن آن شب نهر سبب خواب شوریده و دید بسیار شد چهارگانه  
 شب بخت بود که طاهر بن خمراره را اطلب نموده گفت ای سف خواب بر ایشان دیده ام که کجا  
 مسلم تبرد گرفته چکن بیکند و بسیار کس را کشته است و من از دست او گرفته ام و گرفته  
 طاهر که بچار عامر بن خمراره این سخن شنیده سوار شد با چند سوار بجای طاهر که خوار و ولای شدند  
 برابر حواری طاهر رسید به تعافیت که طاهر که بجام گرفته است بعد عامر بن خمراره آمده بغض فرست  
 که امیرزاده برای غن بجام گرفته است نهر سبب در غضب شد و افح حاجب را اطلب نموده گفت تو رفته  
 و او را که امیر خراسان امیر او مسلم را اطلب کرده است که او را کجا به اشتن مناسب است او را زود  
 بسیار او را بکنتم بعد افح حاجب روان شد چون بدر حمام رفتند مردمان طاهر که را گفت که رفته  
 و غایب امیرستان بعد خدمت کار آمده و غای افح حاجب بسیار طاهر که گفت او را بسیار  
 اعلام او را پیش طاهر که آوردند آمده مجر اگر طاهر که برسد که برای چه آمده افح حاجب امیر خراسان  
 بگوید که من افش خواب بر ایشان دیده ام ابو مسلم را بسیار تا نگار او را سازم و دل خود را از  
 غم و اندوه فارغ کنم بعد طاهر که رحمت پوشید دست افح را گرفته از حمام بیرون آمد و  
 بجاست حواری خود روان شد چون داخل حواری شد در آنجا رسید که امیر ابو مسلم در میان خود  
 دانه را و او که دید که امیر و آن ابو ترابی نیست طاهر که گریان خود را چاک کرده خاک بر



آنوقت بر زمین زد و گفت مجلس افروز را همراه خود ببرد و آن تبردار قاتی بود هر که زار را  
 بگرفت غلغله از خانه ظاهر که برآمد این اوار بگوشش نرسید رسید گفت چه شور است زرقی  
 عرض کرد که این آواز از خانه ظاهر که می آید زرقی را فرمود که رفته این خبر بسیار زرقی آید برسد  
 که ای پاران این چه شور است مردم ظاهر که گفتند که امشب کسی امیر ابو مسلم را خلاص کرده بودند  
 آید این خبر بسیار رسانید که امشب کسی آن بوترا بی را از قید خلاص کرده بودند بسیار زرقی شدند  
 این سخن پسوس کرد چون بپوش آمد رویا بجانب خوابه سپیدان گشته کرد و گفت من عیدم که آن تبردار  
 قاتی را در زیر زمین تنه تنه ساخته بند کرده بود و می دانم که سبب خلاص شدن سپیدان گشته گفت از  
 امیرزاده پرسید که وقت شب صاحب مجلس الشیخان که بود بعد از بسیار شرک بخانی را فرستاد  
 که این خبر حقیقت که چه بعد از شرک بخانی آید این خبر گرفته پیش نرسید بسیار آید گفت که امشب مجلس  
 امیرزاده سرو بستن و مجلس افروز سر قندیل بود و نرسید از شرک بخان این سخن در غضب شد و  
 گفت آن نابکار را بسیار بعد از یوب دیوان آید گفت که امیرزاده از نرسید به طبع پس ظاهر که  
 سوار شده بگذشت نرسید آمده بجز کرد و نرسید ظاهر که را دیده در غضب شد و گفت ای بی جا  
 این چه کردی که چنین حریف را از دست دلدی و کسی این قدر شراب می خورد که گوز روشن در چشم  
 او تاریک نماید اولی خطای از منت که او را زنده گذاشتم دوم خطای از نوشیدن که بالولیان  
 صحت داشتی تا حرفان چنین کاری ساخته او را بزند ظاهر که گفت یا امیر خراسان راست  
 میفرماید از سبب غفلت من این کار شد اگر کما مارا وضعت دسید من او را پیدا کرده نمید  
 شما بیارم خیالچه مرسته اول آورده بودم از نصرت امیر الفاسقین مروان باز او را بدست می آورم  
 در وی سیاه حوز را پیش امیر خراسان سرخ کردم و نرسید نرسید گفت اگر تو عقل داشتی خود قیاس  
 می نمودی که چه در حضرت می خواهی من ترا یکسال در حضرت دادم و الحال از نظر من دور شو از خان  
 روی ترا نخواهم دید بلکه آن تبردار قاتی را باز پیش من بیاری و لایه این ساعت نزدیک  
 من آمد بوترا ب دستن تری بعد ظاهر که سرمنده شده برگشت و خانه خود آمده حکم کرد که رسید



چون صلحت پیدا خواهد نمود که گفت که ایشان همچنین شدنی نیست کاسب اند و بی به عاقل  
کشتن خوب نیست اکنون اینها را بکند آرند و میگویند نوشته بگیرد که اگر از خانه ایشان  
سپین زن پیدا شود و واجب القتل سازند بعد از آنکه گفته خواهد سلیمان کثیر را قبول  
کرد و از ایشان محکم نویسد که گرفت در حصص کرد اما رزق و طاهر در تلاش امیر ابوسلم  
شدند و اتفاق که در سخن فرود شد شرح این در میان جنین کردند چون امیر ابوسلم مرد  
و ابو العطار شیرازی و ابو الحسن نرقانی از یاران مرو و شاه جهان و عاقل و نصرت  
کرد و راه عراق پیش گرفته بود و وقت شب راه را گم کردند و پیراه سرخس آمدند نیم روز  
برآمده بود که امیر ابوسلم و یاران از افق سرخس نمایان گردیدند که قطعه مذکور باغی بود بدان  
میان باغ در آنکه مذکور است و پیراه سرخس بودند روضه ماء نهر باستان و در  
نبع طبریه موزون آن برز لاله های رنگارنگ وین برار میوبای کونان کون باد  
سایه درختانش گسترانید فرش بوقلمون کوباکه قطعه پشت است که بر سطح خاک  
اشکاره گشته نه برای خوشنودار باشد سلسیل هر طرف روان و چین چمن کلهای شکفته  
و خندان درختان پر بار بنایه دار سایه برفرق زمین انداخته و صیف غنایب رنگ  
از خوان کاروانی از غنایه در خوانی کرده و خورشید صبا از سبزه نوز بهار و دلکش میوه  
گردانیده و از میوبای رنگارنگ خوان سالار رسیدند مایه عین نهاد از هر  
طرف شکوفه باغی هر یک کلی خوشب چراغی کلهای شکفته جام دست برداشته  
بانگ میهن است امیر ابوسلم مروزی از آن میوبای لطیف بعد از شتاد اول نموده  
از آن جویهای آب شیرین خوشنودار جو زده زلالش لذتی کوثر دهد هر کلوکاست می  
هوایش بکست حور اینچون و در آن بینی چه سایه سایه طوبیش کوبی سایه سدره  
کرانی خویش را اندر پشت حاوران بینی چه سبزه سبزه کاندز مرد رنگ عنبر و بی خضری  
چهره مروزی انجنا گمان بینی سخن می پرده میگویم که در جنل نوا سحان عزیز اساکمی یابی و

زیسان حکام بینی بعد حوض دیدند از سنگ مریم در اینجا قرار گرفته ابو العطاء و ابو الحسن رو  
 بروی صاحب الدعوی نشسته بی زامی نواختند و این غزل را می سر میزدند بهار آمد رسان  
 باد صبا این مژده ساقی را که اندر جام ریزد باد بادی ناب باقی را سیاهی مطربانی خوشخوان زن  
 راهی حجاز که بصوت بارسای بنواز اشعار را عراچی را بتقریری زبان ناید خوشتر از  
 سندی بنوک ملک چون آرم سیاهی اشتیاقی را که نشسته عمر منجمی که در نهادم میدان  
 خدمتی بر منجان انقاس باقی ام برای مرده بخی خوشبین عیسی می دارم که با جودش در فتنان  
 نخواهد هم و شامی را من آن سحر افروزم در غزل گویند رشک کید غزلان شیراز و جوانانی زنی  
 و مشغول نشسته بودند که برادر عوجان باد و از ده کس در آن باغ در آمد و در میان فقر نشست  
 و نظاره باغ میکرد و نظرش بر امیر ابوسلم افتاد و دید که پسری چهارده ساله همه او چون پدر نیز مانند  
 آفتاب درخشان نشسته است شزانی از عنوانی را اولاد ابوسلم الله بنوش از دست مجول  
 که باشد چارده ساله اگر بار و یائست کند سرک بالاله خور و از آسمان سنگی شود در کاله  
 بر کاله بعد برادر عوجان که عسکری از دیدنش غاشق گردید و در میان سر حسی که خواهر  
 زاده اس بود او را گفت که رفته این پسر را بسیار که بر کساره حوض نشسته است برای ساقی کری  
 بسیار خوب است بعد عوجان بر خواسته نزدیک امیر ابوسلم آمده گفت ای جوان بر چرخ که از آسمان  
 سر حسی طلب میکند امیر ابوسلم گفت بن نوک را و میثم که بروم تو برو و کار خود کن من جواب نگفتم اگر  
 نمی آید ترا کس کرده پیرم امیر ابوسلم از شنیدن این سخن در غضب شدند و سنگی بر کساره حوض  
 افتاده بود برداشته جان بر سر بر جان سر حسی زد که مغز او باغش پاش کردید بر زمین افتاده جان  
 بالکان جنم بر د چون عییدان سر حسی احوال خواهر زاده خود را چنان دید بر خواسته باد و از ده  
 کس نزدیک امیر ابوسلم آمده گفت چه خواهر زاده مرا کشتی امیر ابوسلم جواب داد که اکنون فکر  
 خود کن عییدان این سخن شنیده بر اشتعفت و تیغ را بکمر کرده بر امیر ابوسلم انداخت اینچنان  
 تیغش را گرفته چنان بر فرقش زد که دوباره گردید و آن دو از ده کس در چنگ بودند از امر لا مبر

از دست امیر ویدان همه گشته در آن حوض انداخته بدر فتنه المایا مجاهدین باغبان که در  
گشت آن باغ بود نزدیک آن حوض آمده دید که چند روزه در میان حوض افتاده اند فکر کرد که اگر  
ایشان را جایی بنیان کنیم نوکران ایشان بر دریاخ استاده اند و این مذکور بنیان نخواهد ماند بعد  
بابا محمد الدین آمده نوکران عبیدان سر حنی را خبر کرد و گفت شما به نشسته اید که عبیدان و سر  
سر حنی را با دو آورده کس کسی گشته رفته است بعد نوکرانش اندرون آمده با طول ایشان را  
بخدمت عو جان سر حنی آمده این حقیقت را پیش او بیان کردند از نشستن این سخن جهان سر حنی  
در چشم او تاریک شد سوار شده با مردم خود در آن باغ رسید اندرون باغ در آمده دیدند که یکی  
بر او زینست و یکی خولعه داده است و دیگر نوکران ایشان افتاده اند عو جان سر حنی محمد الدین  
باغبان را طلب کرده گفت راست بگو که ایشان را که گشت بابا محمد الدین عرض کرد که با عو جان  
من کنار خولش مشغول بودم چون در پی ایام دیدم که ایشان درین حوض شناوری میکنند چون  
نیک بفرمودم کردم گشته یافتیم بعد عو جان مردم خود را حکم کرد تا ایشان را از هر جا بیرون بدارند  
و آثار گشتندگان نیافتند و گویند عو جان مالک بن عطر سر حنی بود آن مردان را برداشته پیش  
مالک بن عطر آوردند و گفتند امروز کسی در میان باغ جهان را رای آمده چنین کاری کرده  
است و من هر چند تلاش کردم اثر و آثار ایشان نیافتم مالک بن عطر این سخن شنیده متحکم  
شد و گفت من شنیده ام که امیر ابو مسلم از قید نهر سیار خلاص شده است و دل من گواهی  
میدهد که این کار بجز از ابو ترسیان کسی دیگر نیست و دو کس از ابو ترسیان چند مدت شده  
است که در قید من هستند بعد او نشان را آورد و در میان جادوگر سر حنی برده کردن ریت  
تا دیگر ابو ترسیان را عبرت شود بعد عو جان آمده بر حیو تره کوته ای بنشست و گفت آن  
ابو ترسیان را بسیار بدیدم آنها را از زندان بر آورده پیش عو جان سر حنی آوردند عو جان  
گفت تقریب یزد و مروان را پیش من بیاورید تا شما را خلاص سازم ایشان شام  
داوید بعد عو جان حکم کرد که ایشان را بر او کشته مردم عو جان آن مرد و محب را بر او دار



آورد. استاده کردند در آنست امیر ابوبکر و ابوالعطاء و ابوالحسن نیز در آن غلواستاده  
 بودند و آن هر دو موجب بغزه بر آورده گفتند که ای مردمان شهر بدانید و آگاه باشید که ما نزدی گفته ام  
 و خانه کسی را نشکافتم و میان برای دیدن جوان ابوترابی ماقانی که امیر ابوبکر نام دارد  
 از سر قند آمده بودیم و این خوارجیان بدوسی آن جوان را میکشند زهی سعادت که بدوست  
 آن مرد ابوترابی چنین شود اگر کسی محبت پیدا کند با او و با او خد آن جوان بشود و ماقانی را و عا  
 بندی از جانب ملان برساند و بگوید که انتقام عزیزان ازین خوارجیان بگیرد و ملان را هم جانیست  
 که یکبارگی مردنست اما بعد آنچه که در راه مجری و سرور سردی جان یافته کرد چون امیر ابوبکر  
 این سخن را بایشان بشنید در دل خود اندیشه کرده گفت دوست منم آنکه در نعمت نزد  
 لایق یاری و برادر جانان کی دوست آن باشد که کیر دوست دوست در پرتشان حالی و در  
 ماندگی امیر این قطعه مرزبان را زده گفت خفت هزار حیف رویات ابوالعطاء و ابوالحسن  
 که گفت ای یار من بخواهم که این مجاز اخلاص سازم یا کشته شوم یا بشان کشته حکم حکمی  
 است یا محکم فرمان توایم بعد از آن عرض کرد که امیر هر چه از شما بگری آید کوتاهی نمیکنم امیر ابوبکر  
 بغزه از جگر بر کشیده در بی جنگ شد چند کس را کشته برابر خوجان سرخسی رسیده جهان تیر فرو  
 آورد که مانند کرباسی دوباره کردند و ابوالعطاء و ابوالحسن بر اجران دارا آمدن آن هر دو موجب اخلاص  
 کردند و در بی جنگ شد اما امیر ابوبکر نامدار و کشته خوارجیان خوار شد که در خوجان سرخسی را  
 دوباره کردند بغزه رفتند که باغی می آمد بهر گفت جهان بغزه از جگر بر کشید که از خوار  
 را دل تن رسید از آوار بغزه تمام سرخس در جنبش در آمد این خبر با یک رسید که خوجان سرخسی  
 کشته کردند و آن ابوتراب را دو سه تن رسیده اند و آن ابوترابیان قیدی را اخلاص کردند و مالک  
 بن غنم چون این خبر شنید زنگ اند و پیش برید و باد و از ده هزار رسیده آمده در بی جنگ شد امیر ابوبکر  
 و یاران نیز در جنگ بودند تا وقت شمس و بار یک بود که امیر ابوبکر با یاران خود از حامی بدر  
 رفتند چون بر ابر مسجدی رسیدند خواستند که خود از آن مسجد اندازند که پیر مردی پیدا شده آمده که

قدم امیر ابوسلم افتاده گفت بیا و کسی ندیش شمارید نمایب است که در خانه فقیر بایده ابو العطا  
و ابو الحسن و اورا شایسته گفتند بای امیر ابوسلم این محب نجی سقه است بعد یکی ایشان از بخت  
خود او رده نشاند مردم مالک بن عنطر هر چند تلاش کرد و نداشت و آثار ایشان نیافتند و در  
ان بختها بکند و بکشد و هفتاد و خوارجی را کشته بود و مالک عنطر ایشان شده بر کشت و در مل  
خود رفته چون روز دوشنبه که آمده بودند فوراً گرفت و چند کس را حکم کرد که در تلاش  
ابو ترسیان سفید بعد مردم هر چهار طرف در تلاش امیر ابوسلم شدند در آنوقت عیار رازبار  
سبزی فروش نامه بفرستاد که آورده بدست مالک بن عنطر سر چینی داد چون نامه را وار کرد در  
نامه نوشته بود که ای مالک بن عنطر بدان و آگاه باش ابوسلم از قید خلاص شده است و معلوم  
گشت که کار و کشت اگر ملک تو رسیده هر وجه دشمنی کرده بدست مالک بن عنطر جواب نوشته  
که بای امیر خراسان شمار معلوم باشد که ابوسلم در ملک من کده عیدان و سر جان و عوجان سر نخ  
را کشته و دو ابو ترسیان دیگر اطلاع کرده و بکند و هفتاد کس را کشته بدست اگر  
بدست من می آیند ایشان را بدست شما می فرستم بعد آن نامه بدست عیار رازباری داده  
رفت کرد پیش بفرستاد که نامه بدست بفرستاد و او خوانده بر ایشان شد و گفت  
ای خواب بیدار کن که این ابو ترسیان بپند که گاهی در شهر خروج میکند و گاهی بیرون خروج میکند  
خواجگ گفت امیر زاده بسیار کم همی کرد که او در خواب و بختگاه داشت بفرستاد خاموش شد  
اما امیر ابوسلم و ابو العطا و ابو الحسن فضل و فضیل عاز ایشان در خانه یکی سقه بودند و یکی  
از برای ایشان طعام آورد طعام حوزده فایغ شدند اما عیار برق دهنده در بی ایشان آمده بود  
و است که ایشان در خانه یکی سقه قرار گرفته آمده مالک را گفت که آن ابو ترسیان در خانه  
یکی سقه دیده آمده ام مالک سری داشت تا مان نام او برخواست سقه هزار سوار و مقصد  
بیاده راه گرفته روان شد چون بر سر خانه یکی سقه رسیدند آمده سقه کردند غلظت خواست  
چون امیر ابوسلم آن غوغا شدند نجی سقه را فرمودند که رفته بفرستاد رفته بفرستاد که تا مان

بن ملک بن عظمیٰ که گرفته آمد برای شامخانه مرا که گرفته اند هر که حکم امیر ابوسلم شود بران عمل  
 نمانیم بعد امیر ابوسلم این سخن شنیده بایاران خود بیرون آمده باز در بی حکمت شدند چون یک  
 باس یک کردند عروب آفتاب شد امیر ابوسلم خود را در برابر پادشاه بن ملک رسانید چنان بر  
 بر کمرش زد که مانند خیار تر قلم کردید چون وقت شب شد ایشان از میان خوار جهان مانند برق  
 باد بدر رفتند و یکی سقه ایشان را بجا نه چند کامکار و علی کامکار سر حسی آورد و ایشان را  
 بشارت شده بود بر در حویلی خود استاده بودند چون امیر ابوسلم و یاران رسیدند علی کامکار و  
 چند کامکار امیر ابوسلم و یاران را بوی خود آوردند و جای نیک نشاندند تاگاه سه کس سیاه پوش  
 از در حویلی درآمدند و امیر ابوسلم را بجا کرده نشستند امیر ابوسلم از چند کامکار پرسید که ایشان  
 به کس اند جواب داد که ایشان دو سردار ~~یار احمد مختار علیه السلام~~ هستند ~~و یکی~~  
 دارند یکی زید زند قانی دوم عظمیٰ زند قانی سوم سهیل زند قانی امیر ابوسلم ایشان را در بر گرفت و  
 بسیار و لاساموز و آن شب ایشان بعیش گذرانیدند و روز دیگر که شاه سبارکان برین طاق بلند  
 ایوان بنجی جمال بر او وقت و غراب شب جهره بر فانه وار بر و مال خود را بسوخت و از رخ زد  
 روز جهان طلایی نورانی شد و از خنده ترک سفید دم صدف خاک درج پر که گشت ~~نور کرد~~  
 عالم را بشیر آفتاب حور یابین ابوسلم سوار پیشه بجا و در البضام با مرشد امیر ابوسلم برخواست  
 و نماز باید و دلان خود متفکر شد یاران دیگر که دیگر امیر ابوسلم نشسته بود و پرسیدند که یا امیر ابوسلم  
 چرا این فکر بد امیر ابوسلم گشت ای یاران شمار معلوم باشد که میان مرو شاه جهان گفته بودند که شاه  
 هر طایفه برود جز سلامتی خود را البته البته نوشته خواهد بود و تا خاطر مایان جمع شود برای این فکر  
 هستیم که اگر احیای مرو شاه جهان بفرستیم بعد چند کامکار برخواست و گفت اگر حکم شود من  
 میروم امیر ابوسلم بسیار خوشوقت گردید و نامه کایب میان مرو شاه جهان استاد خود را بنویس  
 نوشت و حقیقت خود را در آن نامه درج کرده بدست چند کامکار داد و گفت این نامه را  
 بدست استاد خود را خواهد داد بعد چند کامکار این نامه را گرفته بر خستار سون خود بسوزاند

ندان شد مانند برق بیاوید در وقت بعد از خیزش روزی که مرو شاه جهان رسید فکر کرد که چگونه  
 داخل مرو شاه جهان شوم از آن شهر فرو آمده دو جوی را اندیک بر ساخته و اندک آرد بر  
 سر جواهر کجته بر شتر خواهرش از روان شد چون داخل قلع شد بر ابرجوک مبار سوی شکر  
 و روشن آمده دو کان استا خور و کد بر رسید آن شخص گفت خور و کد نام نیست تو چه  
 کسی و با من چه کار داری چنانکه گفتم رفت من مرد آسیا بام و شما که در فرموده بودید آوردم  
 خور و کد گفت ای یار عزیز من ترا کدام وقت آورد گفته بودم و مرا یاد دینت گفت شمارا  
 فراموش شده است و برین مذکور مدتی شده است اگر شمارا یاد دینت من این آرد را باز  
 می زهر برین گفتو بود که زهر می نماند کار رسد باشد نگاه کرده دید که شخصی همراه استا خور و کد  
 گفت که میگوید حد دل زهر می نشانی آفتا و که ای این چه کس بوده باشد که همراه استا خور و کد  
 این چنین رو و بدل میکند بعد نوشته گرفته استاده شد و گفت باری به بیم کاین از کجا آمده است  
 اخبر لایم چنانچه آهسته و کموش خور و کد گفت نامه امیر ابو مسلم را بخوانست شما آورده ام چون خور و  
 دینت که این مرو محب و یار است دست او را گرفته اند چون خانه آورد و جای نگاه  
 نشاند چون وقت سعد و سید کلاه آمدند اما خور و کد بر رسید که از کجا آمده ای چنانکه کار  
 گفت از خانه سرخس می آیم و چنانکه کار نام دارم و نامه امیر ابو مسلم را خوانست شما  
 آورده ام خور و کد و سعد و سید کلاه این سخن بشنیده خوشوقت شدند و گفتند که شما که  
 میباشید که با یار از خوشوقت گردانیده اید از آمدن آن که خبر داشتی در راه گذشت کل  
 من و ما خشنمی که واسطه راه بودی در پیش کی دیده ز دیدار تو مرد اشتی بعد خور و کد  
 گفت ای سعد کلاه و سید کلاه متعارف تمام می از خبر کنید که آمده نامه امیر ابو مسلم را بشنید  
 ایشان رفیق جمیع یار اثر اخبر کرده خانه استا خور و کد آمده نشسته آهسته آهسته تمام می  
 خانه خور و کد میبند بعد خور و کد نامه افراز کرده خواند همین نوشته بود که ای نمایان مرو شاه  
 جهان بداید و آگاه باشید که بنده بکر مدب الم بود و قطعه سرخس رسیده است که برای طواف

امام همام و حضرت امام حسین شید کر بلا سر دم بعد از شش روز موقوفه مکره انشا و الله تعالی  
آمده و دیدار و رخت انار آن عزیزان سیر کردیم بنه و کمال کرم رسید که انشای اردل خود نحو  
نقوانید که نرکان گفته اند دوست از یاد کردن عاریت و نه کا عدد بعد دیدار نیست  
چون یاران نامه را شنودند که نامه رسالت نمودند و گفتند ای کاش هر وقت  
آلایند که التی بر نندی و بنشیند بر پیش عزیزین یک پاشایندی از یارها شدن نفوذا  
بعد از آن مجلس مبارک استند و آن شرفی که چند کامکار بیرون حویلی استاده بود از عظم قصای  
الهی دو سک برابر آن شتر آمده در حین شدند آواز نکان آن شتر شنه ر هر کرد هر دو  
چهل مرتبه این اذاعت یک از آن جوانها بیرون آمدند و حنی جانی استاده بود و ما خود می  
گفت که خربت از راه دور آمده جز ابرو بسیم داده است همه ابو ترابان در خانه این آنکه حج  
آمده اند بهتر است که این جز سفر سار بر ستم آمده عرض کرد که یا میر خراسان چه میگویند  
در خانه خور که مقصد کس را جمع شده اند و شتر سوار ی از دور آمده خزان ابو ترابی را زنده  
مجلسی آراسته اند هر چه حکم شود امیر خراسان ازین سخن در غضب شد افصح حاجب را بدو هزار  
سود روانه نموده گفت او شتر ابرو و چه گرفته پیش من بیاری بعده افصح حاجب آمده حویلی  
است خور که مانند کین انگشتری نرغنه ساختند زحی آوار کرد که ای دروان بیرون بیا  
که امیر خراسان غمنا می طلبد چون محبان این سخن بشنیدند معلوم کردند که جنگ باید کرد و حال  
نفر سار را با نرکی زنده نگاه میدارد بعده کمر دانه و در رسته از خانه است و خور که بیرون آمده  
یکبار کی حمله آوردند بعد از یک ساعت حواریان از پیش ایشان رو به فریت نهادند و حنی دید که  
سار قناعت شد آمده و نفر سار را گفت که آن ابو ترابان افصح حاجب انگشت و کس  
بعد از آن بشکر بر سید بعد از زمانی نفر سار کلک بی ضرر را با بدید اینها خورد چون کلک بی  
بیاید دید که افصح حاجب که رنج می آید گفت که بیرونی انگشت با بشکر بدو شما آمده ام باز حمله  
شد بعد از دو ساعت خواری جان پادشاه شکستنی خورد و برابر دهنده برای نفر سار رسیدند



زنجی ز کشته پیش نصر سوار آمد گفت ایمن ابو ترسیان نزدیک در سرای شمار سیده اند و  
می خواهند که اندرون بدرگاه شما در ایند نصر سوار این سخن شنید بسیار متفکر شد و بیجا  
خواجیه سلیمان کثیر کرد و گفت می بیند که این ابو ترسیان چه هنگام بر پا کرده اند و چندان لشکر  
را کشته اند هنوز سیر می شوند و می خواهند که در سرای من در ایند خواجیه سلیمان گفت اگر حکم خود  
من او نشان گرفته بخت شما سیدم نصر سوار گفت ازین چه بهتر باشد بعد خواجیه سلیمان کثیر  
و عثمان کثیر سوار شده آمدند و خواجیه را پیش کردند که دست از جنگ باز دارند خوردن ایشانرا  
دیدم مردم خوردن را پیش کرد و خواجیه را نیز دست از جنگ باز داشتند بعد خواجیه سلیمان کثیر و  
عثمان کثیر نزدیک خوردن آمده گفتند شما مردم نصر سوار چرا جنگ کردید خوردن گفت نصر سوار  
بنواهد که نام رعیت این شهر را بکشند من چیزی گناه نگذاشته ام همین که تمامی کشته از آن کجی شده  
فدایین کرده بودند و او مصیبت زنجی بر سر مایان لشکر فرستاد تا نمایان از این حرمت کنند  
بدو سختی نه برای ناموس خود جنگ کرده ام و قصد ما این بود که امر و نصر سوار را زنده بخواهم  
که داشت خواجیه سلیمان گفت من برای پیودی شما آمده ام اگر گفته مرا قبول کنید خوردن گفت  
نرماید خواجیه سلیمان گفت مصیبت گفت که شما دست از جنگ باز دارند و خوردن در بندها  
خوردن بر اشفت و گفت عجب مصیبت که خوردن در بندها کشاید بکشایم و جنگ نکنیم خواجیه سلیمان  
گفت ای خوردن سوگند خدا و رسول خدا من زنده ام شمار نصر سوار به قدرت دارد که بکشد بعد  
خوردن رویا بست این کرد و گفت ای مایان الی الی جاره بنت آن مجبان دیده و دانسته  
خوردن بندگانند و خواجیه را که هفتصد می بودند بخت نصر سوار آورد نصر سوار روگای  
خوردن کرده گفت ای الهی که تو هم یک خروج بر پا کرده خوردن گفت گناه من نیست تمام کرد آن  
فر خانه ما آمده مجلسی کرده بودند شما گفته زنجی بر سر مالش کردید زنجی گفت یک شتر  
سوار و الما بر اندکی ساخته بانه سوگند بود خوردن گفت آن شتر یک را از عکس تو آورده بود  
نصر سوار گفت هر چه کردی کشته الی الی من تر گناه می بخشم ای باید که تا سر آمد عثمان ابو ترسیان

بکوی خور و ک گفت هرگز از من شدنی نیست و نخواهد شد هر کس از من سبب گفت همین جواب میداد  
نرسید در غضب شد حکم کرد که این همه را بکشید و یکی را از نده نگذارید خواه محمد طاهر مجتبی گفت  
ایشان از میدانگاه دار یا آنچه حکم امیر الفاسقین مروان پایداران عمل کنید بعد از نرسید گفت ایشان را  
در زندان کردند بعد از ماه یکایت مروان نوشت که به مقصد او تراجی خروج کرده بسیار مردم را کشته  
بودند اکنون او و شما را در قید آورده ام آنچه حکم بادشاه مروان باشد بران عمل بنمایم بعد از آن نامه  
بدست عیار یاری بگری فروش داده یکایت مروان روانه ساخت اما راوی میگوید که وقتی  
چند کامکار در بند نرسید را افتاد خوار جهان هر چند کردند که آن شتر را بگیرند بدست ایشان نیامد  
و آن شتر چند خوارچی را کشته بدرفت و شتر وین شتر افکن خوارچی بود بران شتر عاشق شده  
هر که هفت تن خوارچی بی آن شتر گرفته مروان شتر یک فرسنگ راه رفتند چون شترهای  
باستاد دوم خود را راست کرده و شتر وین کند را گرفته نزدیک آن شتر رسید خواست که کند را  
در کوهی شتر اندازد شتر جفت کرده او را گرفته جهان موت کرد که سر آن خوارچی را از تن جدا  
ساخت و آن هفت کس خواستند که بگیرند آن شتر مکه هر هفت خوارچی را بفرست لکه با کشت  
و باز بدرفت یکپاس شب گذشته بود که آن شتر بقلعه حسن در آمد بر دروازه حویلی علی کامکار  
سرخی آمده استاده شد و او را نیکو کرد علی کامکار او را از شتر شناخته بیرون کرد و بدید که شتر بسیار  
زخمها دارد بعد از شتر گرفته اندرون حویلی آورد و گفت یا امیر ابو مسلم اینک شتر ترا در تن  
آمده است و برادر من نیامده چهره واقعه بر سر او دعوی داده است اما شکر در آن تهمی زوده  
یکی عقول شتر لب و دیگری منهدم تر ز فتن ایشان آهسته آهسته در پس شتر آمده دیدند که آن شتر  
در حویلی علی کامکار رفت ایشان بعد از ساعت آمده بر دروازه استاد شدند و او را چون کردند  
علی کامکار او را از ایشان شناخته بیرون کرد که گفت چیزی باشد برای چه آمده آید ایشان گفتند است  
کو این شتر از کی آمده است و این جز مالک بن عطر سخینه شمار اطلب نموده است بهر که ما  
باید علی کامکار گفت ای یار این مالک بن عطر خود جز ندارد و من هر سال خدمتکاری شما

یکروم و بسیار مدت شده است که من خدمت شما را بجای نیاوردم و شما اندک استاده شوید من  
رفته برای شما هزار دینار می آورم ایشان را خشنودند علی کامکار این سخن را بشان گفته اند  
حوبلی خود آمد امیر ابو مسلم علی کامکار را نزد یک جو و طلب نوزده برسد که شما با که گفتو میکردید  
علی کامکار حقیقت را کردان برق رفته و پیش امیر ابو مسلم بیان نمود امیر ابو مسلم گفت او شما  
اندرون حوبلی طلب نماید و یکدیگر اندرون خانه آید و زرا یکم نوزده علی کامکار بیرون آمده گفت که  
ای پادشاهان هزار دینار نظر شما دارم که اندرون حوبلی بپایان زرا یکم بدین بهتر است که مبادا کسی دیگر  
ازین مذکور واقف نشود بعد ایشان اندرون حوبلی درآمدند علی کامکار در حوبلی را حکم بر بست چون  
نظر ایشان بر امیر ابو مسلم افتاد و یک نظر امیر ابو مسلم را شناختند و بر جانب امیر ابو مسلم روید  
امیر ابو مسلم هر دو را کشته در میان چاه انداخت خاطر خود از ایشان جمع کرده داشت و  
دید که بیشتر بسیار زحمات دارد امیر ابو مسلم معلوم کرد که آن مجبان در بند افتادند و گفتند در روز  
رفت بشمارت امیر المومنین و امام المتقین حضرت مرتضی کرم الله وجهه ایست که ای فرزندان  
امیر محمد المرحوم پادشاهان تو در قید افتاده اند و خدای او شان در دست است اما اول رفته زیارت  
امام حسین در قم را دیدم که یک شب مرو شاه جهان روانه شوم شب بود که امیر ابو مسلم نزد  
از خواب بیدار شد و این حقیقت را پیش علی کامکار روایان بیان نموده بعد از ایشان رفت  
که قهر ابو العطار و ابو الحسن را همراه گرفته یک شب که پادشاهان شدند در آن شب  
نار یک راه را که کوه یک شب و امغان افتادند چون روز روشن دیدند که قلعه دامغان  
نودا که دیدخواست که قید و دامغان در اند جانانی نازده روز نزدیک ایشان آمده بر حید  
که ای صاحب این ملک امیر ابو مسلم گفت از جانب خراسان می ایسم این جوان گفت  
خوبست شما نصرت نوبانده ملک ملک فرستاده است مبادا کسی شما را دیده از  
رساند خوب نیست بهتر است که در خانه بماند و بگوید ابو العطار گفت یا امیر ابو مسلم  
این جوان علی شهر دامغانی نظر کرده امیر المومنین حضرت مرتضی علیه السلام

امیر ابوسلم را گرفته بجای او معافی خوب کرد اما ... که در خانه علی اردشیر و امضای  
 صندوقی بود که او را در جلد رسیده پوشیده بود هرگاه نظر او بر آن صندوق می افتاد آب از دیده  
 روان می شد امیر ابوسلم پرسید که ای علی اردشیر بخت این صندوق دیده چرا اگر به یکنی علی ارد  
 شیر گفت چگونه مرا در دست آن دردی که در گفتن می آید بروز نم بیند آرامی  
 شب خفتن می آید ندرایم فزای او خاطر نیز ندموچی در پی از دیده میریزم که در سخن  
 می آید بعد علی اردشیر و امضای امیر ابوسلم درین صندوق تن بدرست و آنرا بسیار  
 دولت مند بود با فضل غلام بهادر پیش او بودند از جانب مادرندران بخت و امضای آید و از اینجا جل  
 کرده یک کوه است در آن کوه در دست که او را محل کوه سالوس میگویند چون در اینجا رسید  
 آن در آید جنگ کرد همه غلامان به پدرم در جنگ کشته گردیدند یک غلام که وفادار نام داشت  
 او تن پدرم آورد و او نیز بسیار زخم خورده بود او هم گرد و محمل کرد سالوس سر پدرم را کاسه شراب  
 ساخته خود را در آن شراب میخورد من ازین دردی نام امیر ابوسلم گفت اگر جای او این باشد  
 امیدوارم که رفته کار او را بسیارم و آن کاسه سر پدرم تو بهایم علی اردشیر گفت درین شب  
 همراه خمارفته نشان آن گیر بد استرمی دهم آن روز امیر ابوسلم در خانه علی اردشیر دانست  
 بودند چون شد امیر ابوسلم و ابو العطار و ابو الحسن و علی اردشیر ایشان را خفته در میان  
 بدر آمدند و بخت کوه سالوس روان شدند آن شب در روز راه میرفتند غروب افتاد بود که از  
 مقام چهار فرسنگ آن کوه نمایان گردید جای خشت عری در توفیق آن میفرمایند  
 بود کوهی و ابو العجب کوهی کان دردی و کوه اندوهی تیغ بر فرق مهر و ماه رخ  
 شک بر نشسته بهر زخم دل سختش با نشان در جنگ انبی جنگ دانش بر شک تیغ او  
 بس که خلق را کشته شده اند کشته کرد و او نشسته در بهار که سیل کلون کرد سیل آن آب چشم  
 بر خون کرد ناله برخواستی زهرشکی رفتی آن ناله تا بهر شکلی که کوه چشمه ساز شدی  
 و اس دشت لاله زار شدی هر که از بهر مایه نالیدی کوه زان ناله زار نالیدی اما وقت

نیشب بود که یاران و امیر ابو مسلم در زیر قلعه سالوس رسیدند و امیر ابو مسلم گفت ای قاضی  
آن قلعه آمده اشغال بخاری زد و هر سه یاران بالای آن قلعه آمده گذرا اندرون حلقه انداخته  
پایین آمدند و اینجا رسیدند که سالوس محلی گرد بود دیدند که اتخارجی در خواب است و سنگی  
بوزن پست و یکین بر سینه بر کینه او بود پیش بفرار از خواب او ای آمد بعد امیر ابو مسلم در برابر  
خوابگاه او افتاد و در دل خود فکر کرد که اگر این خوارجی را در خواب میکشیم خوب نیست بلی باید که اول  
این را بیدار سازم امیر ابو مسلم عود زد که ای کبریا بیدار شو انبک حریف تو رسیده  
آن خوارجی آواز امیر ابو مسلم شنید بیدار شد دید که سیاه بوشی بر در دست گرفته استاده است  
سنگی که بر سینه داشت او برداشت بر امیر ابو مسلم زد و این هم شده آن سنگ را در گردن  
و بر این آمد محلی کرد سالوسی بیکل آمدنی زد کردن داشت انرا گرفته پیش خود کشید و از کمر بند  
گرفته چنان هت کرد که برداشته بر زمین زد و بعد آمده بر سینه او نشست و گفت  
کرده خوشش میرسد پیش ای حجاجی مشو خیال اندیش بیا مسلمان شو که خدای بخنده هزار  
عالم بکست و رسول او محمد رسول الله بر حق و ~~محمد مصطفی~~ محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم  
بر حق اند جانچه نزدکی گفته است ~~محمد مصطفی~~ ~~محمد مصطفی~~ ~~محمد مصطفی~~  
دو در دیار جا حیات شکاک گشتای چشم خود بین و بین کاین ~~محمد مصطفی~~ زینت مشوق حلا  
اما آن خوارجی در پی ما نداشتند امیر ابو مسلم در غنیمت شد سر او را از تن بکنند و چهار باب  
تحت اتخارجی نیز باطل ساخته بودند و جل خانه پراز زد بود بعد آن چهار سیفر طلا و سبک  
یشماره نده گرفته و کاشته هر پدر علی ارد شیر همراه کرده روان شدند بعد از سه روز و هفت  
و امان رسیدند چون داخل خانه علی ارد شیر شدند امیر ابو مسلم گفت این دو شیر و این شمشیر  
ملک خاست و این دو شیر دیگر بطریق است لکاهه دارند هر وقتی کسی بخدمت شما آمده دعا  
مرا برساند و انگشت راست شما بکشد این دو شیر را حواله او خواهد نمود علی ارد شیر این  
سخن را قبول کرد و انب امیر ابو مسلم مد خانه علی ارد شیر و امالی بودند علی الصبح امیر ابو مسلم

و ابو العطار و ابو الحسن رحمت کریم بخت قلمت یور روان شدند خون برابر قلعه ایشان بود  
رسیدند امیر ابو مسلم گفت ای یاران درین شهر ایشان را بجا یابید ابو العطار گفت درین قلعه  
محبت که او را خوابه مانان مشتری ز میگویند شما درین مسجد قرار گیرید من رفته باو خبر میکنم  
بعد ابو العطار برابر خانه خوابه مشتری ظاهر آمد او از دستک کرد خوابه مانان مشتری ز را بولور  
رشدند در خانه خود بیرون آمده پرسید که شما چه کسید و برای چه آمده اید ابو العطار گفت  
مرد مسلمانم و دوستدار احمد مختار علیه السلام هستیم و از جانب خراسان می آیم  
و درین شهر ایشان نداریم اگر شما در خانه خود جای دهید شب بیدار باشیم و علی الصبح خولیم  
رفت خوابه مانان مشتری ز گفت هجکس مانع نیست باید بعد خوابه مانان مشتری ز را  
همراه ابو العطار در آن قرار دهد و امیر ابو مسلم را می آورده دست ایشان گرفته بخانه خود آورد  
و پرسید چنام دارید ابو العطار گفت نام ایشان امیر عبدالرحمان و کتیفش امیر ابو مسلم است  
خوابه این سخن شنید بسیار خوش وقت کردید من جوان را بخواه خوابه مانان مشتری ز را برود  
بیرون آمده امیر ابو مسلم را مجری کردند و آن شب مجلس کردند خون بوز شد امیر ابو مسلم از خانه خوابه  
بیرون آمده بسیار از رفتن ناگاه در برابر دوکان سجی رسیدند که بجم نشسته و کرد و کرد و کرد  
استاده اند امیر ابو مسلم در اینجا استاد شدند اول نخاشی آن مردم را بدیدند بعد از آن آمده  
پیش آن بجم نشسته و فرقه در دست گرفته در دل خود نیت کرده آن فرقه را بر تخته انداخت  
کامل بجم گفت ای جوان من روز طالع تو در خانه ضعف است بعد از چند روز طالع تو در خانه  
بلک خواهد آمد آن زمان تو در خوان زنان خواهی خورد و در سایه فولاد بنشیند امیر ابو مسلم  
یکدیگر سرجه ما بود و بعد بخانه خوابه مانان مشتری ز را آمد قرار گرفت  
امیر ابو مسلم در خانه ایشان بود روز چهارم از خوابه رحمت خوانست خوابه گفت یا امیر ابو مسلم  
صورت شما مروان هشتم و نصیر بسیار بر کاغذ مالوسیده ملک بلک فرستاده است  
می ترسم ما و ازین بهتر شمار التماس کنس بهتر است که این خبر خود را در اینجا گذاشته و بمان



دیگر ساخته بر پیر ابو مسلم گفت خواجه ما ان شتری از قبول نمودن را کشته و لباس دیگر کرده  
 و چرخه را بر پیر ابو مسلم گذاشته استوار کرده از طایفه نیشابور برآمده روان شد آنگاه با ابو الحسن  
 نیز همراه بود بعد از چند روز با خفایان آمدند بر پیر اسفغان مرغزاری بود در آن مرغزار پیری  
 نشسته بود ایشان آمدند در آنجا قرار گرفتند پیر ابو مسلم را آن پیر مد گفت این دروازه اسفغان  
 که رو بروی نماید این راه نخواهد رفت آن دروازه که طاعت قهر مغربست همچون دروازه  
 داخل خواهد شد چون پیر ابو مسلم خواست در عقب نگاه کرد باز آن پیر مرد را ندید  
 که فضل و فضل نیز همراه امیر ابو مسلم بودند چون امیر ابو مسلم با ابو العطاء در سخنها بودند گفت  
 پیر مرد قهر مغرب شد از جهون دروازه داخل شدند سجده بود درون آمد و قرار گرفت بعد از  
 پیر ابو مسلم و کلمات فضل و فضل سحر قندی کرد و گفت از برای ما این طعام بپازید بعد ایشان  
 بازار اسفغان در آمدند دیدند یک اسب نر نام امیر المومنین حضرت علی را بسته در شتر  
 نهاده است فضل گفت ای برادر فضل معلوم میشود که این اسب نیز دوستدار امیر المومنین است  
 طاعت یا طعام را از این بگیرم ایشان آمده چند تنه سبزه بدست او دادند و گفتند که ای  
 عزیز دوستی آن نام که بر شترانی داری طاعتی خوب خواهی دید و آنجا از جانی کار نام را از برای  
 مکر بر شترانی نهاد بود و بختید و گفت ای ابو تراب این شهاب خیال کرده لید این سخن گفته کار را  
 گرفته از دوکان حبت کرده برابر فضل سحر قندی رسید خواست که کار در او انداختن بپند  
 کرده آن کار را در شترش کشید جهان بر سر نه اش زد که از جانب پشت او بدر رفت و چون  
 مردم بازار را حال را دیدند از دوکانها فرو داده در حاکم شدند چون طایفه بلند شدند این خبر  
 شنیدند شتر اسفغان رسید که او را امیرین تا که یک گفتند با بپند کس رسید دید که دو کس در پی  
 یکدیگر اند و مرتب همرا کس را گفته اند بعد حکم کرد که آن یکم بدو این شتر از نده بکار آید  
 امیرین تا که بتر کای در پشت فضل جهان زد که از پشتش بدر رفت و چند زحمات بهتر  
 فرزد بود و خبر شنید افتاد و جان بختی تسلیم کرد فضل احمال بر او حوی را دیده بر پیر امیرین

در جنگ نرفته بودند اما که در جنگ  
 پیر ابو مسلم و در این اسفغان  
 که بعد و خبر بسیار میرفت ابو مسلم  
 بوقت نیم شب همراه ابو العطاء و ابو  
 فضل و فضل بدر رفت آن خبر با پیر  
 پیر ابو مسلم و در این اسفغان  
 که بعد و خبر بسیار میرفت ابو مسلم  
 بوقت نیم شب همراه ابو العطاء و ابو  
 فضل و فضل بدر رفت آن خبر با پیر

تارک آمد، شمشیرش بر پشتش برادر کرده جان تیر بر چاهل آورد که مانند خیار تر قلمش روید و از خرمی  
 خوار جان هجوم کرده بودید که سرنگ او سبج بن اشجع شاهی رسید که او را بگم کند از بی  
 گوشت او کین کرده کند در کتبی فضل انداخت چون بدست خوار جان گرفتار شد و او را  
 او سبج بن اشجع شاهی آوردند بگم کند از حقیقت کشتن مردم باز رویتن تارک را بیان نمود  
 و گفت من میدام که این بهتر است البته چندان دیگر همراه ایشان خواهند بودی باید که این را  
 بر بیاورد بگم کند از پرسید که مان راست بگوید دیگر همراه ایشان شاهی اند فضل سمرقندی گفت  
 من مسافریم هیچ همراه نداریم بعد او سبج بن اشجع شاهی حکم کرد که این را و حیدر ی که همراه این  
 بود و در آن کشیده با امیر ابو مسلم لرزیده از جواب پندار شد و گفت ای ابو العطا در خواب  
 دیده ام که خبری واقع بر سمرقند و فضل سمرقندی روی داد و بسیار روی بر شده که او نشان  
 بهتر است که رفته خبر او نشان بگیرم بعد ایشان بر خواسته برابر باز رسیده و دید که کجای  
 بسیار بوده است آمده نگاه کردند فضل و فضل سمرقندی را و دیدند امیر ابو مسلم در غم نشسته  
 نهانی بگریست و از آنجا گذشت برادر دوکان شربت فروشی رسیدند که او آبان بن سید  
 می گفتی چون نظر او بر امیر ابو مسلم افتاد و جان حال ایشان شد خاطر قاش از غم  
 حسرت جمع بود چون برفت او رسید آخر پریشانی کشید و است که بر چهره این جوان  
 اثر و آثار صاحب خروج نماید چون نظر امیر ابو مسلم بروی افتاد آبان بن سید غم کرد و گفت  
 بپایید بپای که دل و جان من فدای تو باد سرگی که بر تن من هست خاک پای تو باد و  
 بنشیند بعد امیر ابو مسلم و ابو العطا و ابوالحسن آمد بر دوکان او نشسته اول طعام آورد و بنظر  
 ایشان که نرانی چون طعام خورده فارغ شدند آبان بن سید گفت چندان دارید امیر ابو مسلم تمام  
 حقیقت را بیان نمود بعد آبان بن سید گفت تا صاحب الدعوه بهتر است که این را بر  
 رویدی ترسم مباد کسی شمارا بشناسد برای این بگذاشت میگویم درین گفت که بودید که بگم  
 کند از برادر آن دوکان رسیده بیک نظر امیر ابو مسلم را شناخت و برگشت بهن اشجع

بن اشجع شامی آمده نشکر همراه گرفته روان شد اما ابان بن مغید گفت یا صاحب بجز کند  
انداز شد از شناخته برای نشکر گرفته است بنسب اینست که شما را مجازید در وید بعد از این  
ساز بسط و کان او بدر شد ابو العطار و ابو الحسن در وقت از امیر ابو مسلم جدا شده نیز  
بدر رفتند غروب افتاب بود که امیر ابو مسلم برابر دو کان بقالی رسیده او شناخت و گفت همین  
قال است که مادر را یکمشتی زده بود این سخن امیر ابو مسلم را یاد آمد با خود گفت تا بویافته  
را شب این را بیکم آن ساعت برفت در سجده قرار گرفت چون وقت نیم شب شد  
از سجده برون آمد برابر دو کان آن قال رسید و آن قال را پیدا کرد چون او چشم خود را  
باز کرد سیاه پوشی را دید که بر سر استاده است پرسید که کیستی امیر ابو مسلم گفت من پسر  
مکان خورم که با دوشاه جلیج بین در چشم او کشته بود تو او را یکمشت زده بودی و اکنون  
میخواهم که تر یکمشت بزم بقال خواسته که فریاد کند امیر ابو مسلم جان منست بر پیشانی او  
زد که مغزش با پیشانی بکنش گردیده جان جانان منم سپرد بعد از آنجا در گذشته برابر آن دارا  
آمده سی کس یا سپهسالار آن دارا خود را بر امیر ابو مسلم زد و کشته و بعد فضل و فضل تر شد  
را گرفته در شیشه پیچیده برابر دو قاره قلعه رسید کند انداخته بالای آن قلعه آمده فرو برد  
در قبرستانی رسید همراه خنجر قتل بر شناخته ایشان را دفن کرد و از غم ایشان ناز را میکشید  
تا حدی که بی تاب شد و بخت لیزه نیز تر از ایشان غلبه کرد و هزار احوال خود داشت شد ابو  
العطار و ابو الحسن بوقت نیم شب بگذاشته انداخته بالای فقر او سیح بن اشجع شامی آمده بود  
برابر خواجگاه او رسیدند او پیدا بود شور کرد که این در دکان را بگیرد ابو العطار و ابو الحسن  
این احوال را دیده از محل فرار کردند و بعد کشتی کشته بدر رفتند چون شب گذشت علی الصباح  
او سیح بن اشجع شامی آمده بر کشت نشست بجز کند انداز را طلب نموده گفت که توفیق  
آن در دکان خود پیدا شد بجز کند انداز را بجا میباید در تلاش ابو العطار و ابو الحسن شد  
آمدند که ایشان در چهار سو جل استاده اند بعد شاکر و خود را گفت که رفته این خبری

را با مردم بد چون پهلوان دو قلندر برسی این تیرنی که پوشی دارد باوشان مده تا بهوش  
شوند بعد آن شکر و نیکو بهمان کرد چون بهوشی بر ایشان علی کرد و بیکر با چهل کس آمد  
در پی حکم شد ابو العطا و ابو الحسن نیز یک بیکر و مردم کس را گفته بهوش کردند بعد  
ایشان از کوفه پیش او سیم بن اسیم شامی آوردند آن شامی نالکا حکم کرد که لشکرها را به  
علی الصباح خولم گشت چون شب گذشت وقت صبح ایشان را پیش او سیم آوردند بعد  
حکم قتل فرمود و اندر آن وقت خوابه بفرمان مظهر از کمان آمده طارمت کرد گفت ایشان  
خویشان هستند و این پهلوان خوابه فتح الدین هستند و ایشان در راه از دران گشته گردید  
و حال ایشان را دران ماساج کرده بودند و ایشان فقر فرمودند و سیم شامی گفت ای پهلوان  
شما ایشان را تر اخلای کردیم بعد ایشان از کمان بکایت کوفه روان شدند چون نزدیک دروازه  
کوفه رسیدند دیدند که قلندر را خولدی در میان باز آمده استاده بدشمان امیر المومنین حضرت  
علی ناسر امیکوید ایشان عصبه خود را بر آن قلندر آمده گفتند که ای یارین بیکشته دین ترا  
شرم نمی آید که بدشمان ابو تراب ناسر امیکوی قلندر گفت شما اینچنین که پیشش میگید مگر ابو  
ترابی هستید ابو العطا گفت هزار جان گرامی بدوستی ابو تراب فدای او و آن قلندر کار در برابر او  
بکایت ابو العطا دوید ابو العطا همون کار و از دستش گرفته چنان بر سینه او زد که اندشتش  
در کشته و بر زمین افتاده جان با کمال تنیم سیر و اماردم باز آمد ابو تراب ایشان را از راه  
در پی حکم شدند و ایشان قریب هفتاد کس را گفته بودند که درین اثنا رعایای عیبه شامی  
که از اسیر طان خاره شکن میگفتند بهر اهل چل شکر داده بر سید که این چه شوق است مردم  
شکر گفتند که دو کس ابو ترابی قلندری گشته اند مردم بازار او نشان کرد گرفته بودند و قریب هفتاد  
کس را گفته اند و در پی حکم اند بعد سر طان خاره شکن با سر طان خود آمده جنگ کردند ابو  
العطا و ابو الحسن عاقبت گرفتار شدند و ایشان را گرفته پیش عیبه شامی آوردند و سر طان  
شکن حقیقت ایشان را پیش عیبه شامی سپان نمود و بعد عیبه شامی از آن پهلوان پرسید که این چه

کردید ابو العطا گفت چندی از من طلب کرد پس ندادم مرا و شنیدم داد من این را که تمام مردم بهتر  
 بسیار مقدس گشتن من کرده بودند من نیز چند کس را کشته گرفته که دیدم شما الحاح مرا بکشید سر طایف  
 سخن گفت من این را شنیدم که یکی ابو العطا و دیگری ابو الحسن نام دارد این غفلت در سر حسن  
 نیست برایشان کرده بودند و آن ابو تراب است که امیر ابو مسلم نام دارد که او را بشناخت پس از این  
 به پسرید تا نشان ابو مسلم دهند بعد هر چند رسیدند ایشان اقرار نکردند آخر الامر آن را  
 در زندان کوفه پیدا کردند امیر ابو مسلم که در قبرستان پادشاهان بود و او شبانه  
 روز بر سر ایشان گذشت و روزی سیوم دو عورت در آن قبرستان آمدند آن دو عورت بخشیدند  
 چون برابر امیر ابو مسلم آمدند دیدند که جوانی در میان قبرستان افتاده است یکی زن چون دید که  
 ابو مسلم او را بدید بنزد ایشان آورد آن زن را که نزدیک امیر ابو مسلم نشست و سر امیر ابو مسلم را در  
 کنار خود نهاد و هر دو غمناک آن زن در پای امیر ابو مسلم ایستاد امیر ابو مسلم چشم خود را باز کرد و  
 باز بپوشید اما آن زن کجاست و گفت ای فرزند خشم خود را از کنایه امیر ابو مسلم باز چشم  
 نوازا کرد و دید که یک عورت سر مراد کنایه داده و یکی بای می را گرفته نشسته است امیر ابو  
 مسلم خواست که سرانجام آن دو را بداند آن زن گفت ملا خفه کن تو فرزند منی راست گو  
 نام داری گفت عبد الرحمن نام دارم آن زن گفت چیزی طعام بخوری امیر گفت مرا از رو  
 این است غصه بکنم رفته استی را طیار کرده آورد امیر ابو مسلم آنرا شنید و در باب  
 ایشان دعا کرد ایشان گفتند وقت شب ترا بجا می فرودم هر چه وقتی که نذر است خود  
 هر جا که خواهی برو امیر ابو مسلم گفت ای والده راست گو قیام داری گفت من زن بیخ  
 بن عامرم و این دو دختر من است بسمه نام دارد امیر ابو مسلم چون این سخن بشنید بسیار  
 خوشوقت شده بعد از آن در حقیقت گرفته روان شدند و گفتند وقت شب آمده شما  
 تمام خود خوابیدم در این سخن گفت بجا است خانه خود رفتند اما امیر ابو مسلم ایاز خواب آمد  
 از خواب بیدار شد یک دختر جوانی پیدا شد چون برابر آن قبرستان رسید نزدیک قبر آمده از دختر

فرود آمد. هیچ آیت قرآن خواند چون کذا فاتحه فایز شد و بدید که یک نوجوان در میان قبرستان  
افتاده است نزدیک آمد و گفت ای بنده خدا بر خیز اینک طعام حاضر است بخور ای پسر  
پندار شده نشستی و گفت چیزی اشتها ندارم اما آن شتر سوار روی امیر ابو مسلم را دیده و در  
کمره در آمد و گفت ای جوان بحق انکدای که تر جان داده است راست کو پیام داری و پس  
کیستی امیر ابو مسلم گفت عبدالرحمان و نام پدرم اسد بن جنید بود که او در بن شهر کشته شد و در  
بن شهر در چشم ما درم حجاج میل کشیده بود آن شتر سوار این سخن شنید باز در بار بکر جست و  
گفت ای فرزند تو برادر زاده منی و مرا عمران بن جنید بگوید چیده امیر ابو مسلم را در بر گرفت  
و گفت من هم توام که عمران بن جنید آنست بشارت امیر المؤمنین و امام الموقن  
حضرت مرتضی علی یافته بود که امیر ابو مسلم در قبرستان اسفغان بخارا افتاده است و در  
جنازه او را بکبر میخواند و بر شتر سوار شده آمد و گفت ای امیر عبدالرحمان این  
قبر مرا در صفت و این قبر قیاس بن عامر است امیر ابو مسلم را سوار ساختند و بکار  
ملک بصره روان شد بعد از چند روز ملک بصره آمد نزد چون امیر ابو مسلم سخنان گفت روزی بصره  
باز بصره آمده بودند که ناگهان غلغله شد و مردم بسبب رنج و کوه و دزدی آمد خون نزدیک آن  
غلو رسیدند دید که مردی نورانی را گرفته می برند امیر ابو مسلم از یکی پرسید او کیست این مرد  
ابوترابی است و نام این امام یحیی زید است بر علی این مرد خروج بر ما کرده بود چون که  
کردیم این را در قید نگاه داشتند اکنون حکم مروان آمده است امیر و زانی را می کشند از طعام  
امام یحیی زید را در میان جارسو جوک شتر آورده نشاندند و امیر ابیم خدیجه پسر عمار را بالای جلی  
که حاکم بصره بود حکم کرد که امام یحیی زید را شهید گردانند امیر ابو مسلم را عمران بن جنید بکار آورد  
چون وقت شب شد امیر ابو مسلم برخواست بجای اینکه اگر عبد امام یحیی زید در دست  
آورده دفن کنم چون نزدیک جارسو جوک رسید دید که بایسپانان در خوابند اما در میان نگاه  
بانی آن حید بودند و امیر ابو مسلم گردن ایشان را قطع کرد و بایست کشته آمد



فرار گرفته است و نه شده و نه میگویند و نه میگویند شدید که یکروز بزرگ آمده بشارت داد که شانه  
مرا برده و در پیش آن سلطان بنشیند چون امیر ابو مسلم بداد شد آن شانه را گرفته آورد و  
پیش آن سلطان انداخت آن سلطان آمده بوی آن شانه کرده و هر دو سلطان رو بجانب آسمان  
کرده بدر فتنه و امیر ابو مسلم آمده باز آن شانه را در بر کرده و نزدیک آن حبه آمده و آن را در  
پشت انداخته کرده و آن شد و در قبر عثمان برده و دفن کرد و چون روز شد پیش عثمان حبه آمده  
این حقیقت را معلوم کرد عثمان بن حنیف امیر ابو مسلم را بسیار ازین کرد  
که در خانه عثمان بن حنیف کتبی صاحب جمال بود بر امیر ابو مسلم عاشق شد بکشت امیر ابو مسلم در  
حجره عثمان خوابیده بود و آن کتبی که در خوابگاه امیر ابو مسلم در آمد دید که امیر ابو مسلم در خواب است آمده  
و پیش امیر ابو مسلم در خواب شد امیر ابو مسلم از خواب بیدار شد و دید که کتبی عثمان بن حنیف در  
پس من در خواب است امیر ابو مسلم در غضب شد و گفت برای چه آمده گفت برای خدمت شما  
آمده ام امیر ابو مسلم گفت برو مرا خدمت تو بکار نمی آید بده آن کتبی این سخن از امیر ابو مسلم  
شنیده پشیمان شده برفت باز شب دیگر آمد و در بی خدمت امیر ابو مسلم شد آن باز در  
خدمت بنشیند و یک طایفه بر او کتبی که نزد او بودند آن او شکسته کردند و آن کتبی در کرت  
نیده پیش عثمان بن حنیف آمد که گفت ایمن بر او زاده تو دندان مرا شکسته است خوابم عثمان  
گفت برای چه کتبی گفت بخوابم که بدو فعل کنند من را ضعیف نشدم برای این یک طایفه بر من  
نزد کرد و دندان من شکسته شد عثمان گفت خوب کرد و دندان امیر ابو مسلم را طلب نموده  
گفت که این کتبی با چرا زده امیر ابو مسلم گفت این کتبی که هر روز آمده مرا شکسته است  
از برای این نزد ام عثمان گفت بسیار خوب کردی من این کتبی را اینجا بچشمم هر چه دانست  
بکنند امیر ابو مسلم گفت من این هر که کاظم نمیدارم و می کشم عثمان بن حنیف گفت خوب کرد  
رفای شاه ایران را خاطر من این را بکنند و باید امیر ابو مسلم برای خاطر عثمان او را قوی کرد و امیر ابو  
امیر ابو مسلم بسیار تنگتر نشد و چون که عثمان بن حنیف گفت صاحب امروز شمار بسیار تنگتری

پنجم امیر ابو مسلم گفت یا عم بزرگوار ما را بشمارت امیر المومنین مرتضی علی این چنین شده است  
 که تو بکر مبارفته طواف امام حسین رضی الله عنه کرده بعد هر جا که بروی یار تو بالا خواهد شد  
 و من برای مجانب نیز حرامم که او شان در بند نفر بسیار میجو و اسلای هستند عمران بن حنین گفت  
 ای قهقرا است که که در برو شاه جهان جند کار تا تو کرده امیر ابو مسلم گفت بلی عمر بن حنین  
 نیز در باب الشیخان دعا کرد و واسط عراقي و جند همیانی ز و جند مر با برای ابو مسلم  
 و آن کثیر که با میر داده بود در حقت نمود و امیر ابو مسلم روان شد بعد از جند ز و در بخار شط  
 بغداد فرود آمد روز دیگر از کار روان سر ایرون آمد و دیکه دو کس خوارجی صورت امیر ابو مسلم  
 را بر دست دارند امیر ابو مسلم نیز سر راه ایشان گرفته استاده شد چون ایشان در برابر  
 امیر ابو مسلم رسیدند بکنظر امیر ابو مسلم را شناختند خود هستند که امیر ابو مسلم را بگیرند اما امیر ابو مسلم  
 بصبیح خنجر خوابه مان مشترباز از آن مرد و خوارج بکشتند و دو کس با ایشان که بر دروازه  
 کاروان سر ایشان بودند این ند کور را دیده فریاد برآوردند که ای مردمان کاروان سر ایونند  
 که یک شخصی از سر ای بیرون آمده دو کس را کشته است می خواهد که برود بجهه مردم که در پس امیر  
 ابو مسلم بودند در پس امیر ابو مسلم روان شدند یک پسر اند نیز در پس امیر ابو مسلم رفتند و بگفتند  
 که از قضای حق بیاید یک شیر زخمی رو بروی امیر ابو مسلم بدانند و آن مردم که در پس امیر ابو مسلم  
 شیر را دیده که بکشد و آن شیر کایب امیر ابو مسلم دوید و مرد دست خود را بر امیر ابو مسلم زد و ایشان  
 شکی افتاده بود و از امیر ابو مسلم جدا شدند و می شیر ناله کردند ضرب او را بشک کمر خسته همان خنجر  
 زد که مرد و پای آن شیر قلم کردند آن مردم که در پس امیر ابو مسلم بودند دیدند که آن جوان شمشیر  
 را بکشت باز در پس امیر ابو مسلم دویدند همول با عت امیر عقیل اعظم بغدادی و سبیل  
 بغدادی قریش یکبار کتو باضد باده در رسیدند شیر را کشته دیده علی که کردند که مردم شیط  
 بغدادی و جوانی را که در گرفته اند اندیر کوی این را برای چه کردند که گرفته اند مردم شیط بغدادی فریاد کردند  
 و گفتند یا امیر زاده این جوان دو کس را کشته بجهه شیر شکار کشته است و این کت کار

۲۷  
پادشاه روان است بعد سبیل او نشیند این سخن در عقب شعله مردم خود احکم کرد که  
از رانده نگذارید از هر چهار طرف ایستادند و از غنچه که ده جک میکردند یکبار شب گذشته  
بود که ایوب و مسلم یکصد و هفتاد کس را کشته بر آب سبیل بغدادی آمد او تیغ بر آب و مسلم  
لذاحت ایشان بند دست او را گرفته همون تیغ از دستش گرفتند چنان بر جابل سبیل بغداد  
زد که مانند خیار ترظم گردید اما ایوب و مسلم از میان ایشان مانند بادیا برق بدر رفت از در و از ده  
دویم آمد داخل حجره خود شد علی الصباح لباس تغییر کرده از آن شطریکات بغدادی بر دست در بغداد  
آمده بخاروان سزای برآمده دیوار از جوهر بای رسید و خانه خود را قتل زده آمده بود و دزد و کزک را  
بر در حجره نشاند از کاروان سزای برآمده چون بیازار جوهر بای رسید از یکی پرسید که سر دار  
شما خیم دارد گفت خواجه ما بی نام دارد و اما روشن او اینچنین بود هر شب فریادی می آمد او  
را گمانه برده دین و نهیب می پرسید دانست که این محب بسیار است او را بسیار دلدار  
نوده رجعت میکرد و اگر می دانست که خوار صیت او را کشته در چاه می انداخت و پوشیده  
می ساخت ایوب و مسلم آمده به دو مکان او نشست و یکبار نه مروید بسیار میخ می را بر او زد  
بدست خواجه ما بهار داد او میمنت انداخته باز بدست ایوب و مسلم داد و حقیقت پرسید ایوب و  
مسلم گفت مرد مسافریم بعد ایوب و مسلم را گمانه خود آورده جای نیک نشاند و از هر جانب  
چونچه پرسید ایوب و مسلم یکبار جواب میداد بعد پرسید که این جوان کی آمده ای که ترا  
جان داده است امام اول و فخر ایوب و مسلم میداد و ایوب و مسلم گفت هر که  
باید از محمد بن علی السلام و لا و صفت ندارد و پشتک کافر و دوزخیت بعد ما بهار بخت سخن  
نشینده بسیار خوشوقت گردیده گفت بخدای که ذات پاک او از همه عیبها بریت  
برای دامت کو پیام داری گفت ای عزیزم الرحمان و کینت ایوب و مسلم ما بهار گفت با ایوب  
و مسلم من همچون ما بهارم که بد دستی خفاض بسیار برادر قید نگاه داشته بود و پیر ما بهار من  
گفته اما حق نشان شما را ندانم آخر ظلم را در قید نگاه داشته بود که خواجه محمد طاهر چندی

و امیر سلطان اردو یعنی مارا خلاص کنانند درین ملک آئند این چنین حید کرده نشسته لم و یکی از  
 جسدای خواریان پیر کرده از او شنید چاه دویم را طیار کنانند هم امیر آمد که پندار مت شمشیر  
 شدیم بعد چهل جوان دیگر از چاه ما بنیاد پیر و آن آمد بر قدم امیر ابوسلم افتادند امیر ابوسلم هر یکی را  
 در بر گرفت و دلا صد بسیار نمود سه روز امیر ابوسلم در خانه ما بیا بود و جاسوس ما بنیاد آمد گفت  
 یک نو جوانی سپید بعد دی را کشته و مردم عقل اعظم بعد از او کاش او نیکو شده روز است که او جدا  
 نمیشود ما بنیاد گفت آنرا که کشته باشد امیر ابوسلم گفت از دست من کشته شده است و مردمان  
 شهر در طلب من هستند و میخواهم که ازین شهر بدروم بعد ایش از ما بنیاد رحمت گرفته بکاروان  
 برای آمد کترک خود را ندید برای اینکه وقتی که امیر ابوسلم خانه ما بنیاد رفت گذران کرد و علی الصباح  
 یک قصابی که بر دروازه کاروان سر آشپز میفرودست ناله جیشش بر کترک افتاد عاشق او  
 شده و کترک نیز بران قصاب عاشق گردید اشارت کرد بعد آن قصاب رفته یک پیر زن را پیدا  
 کرده ترخان کترک فرستاد آن پیر زن آمده گفت آن جوان قصاب بر تو عاشق شده است تو  
 چه میکنی و جواب میفرماید آن کترک گفت من نیز طالب آن جوانم این سخن گفته برخواست  
 و سر ایاز اغافل ساخته در پس آن پیر زن روان شد چون در خانه آن قصاب در آمد او گفت  
 که پسر خوبی که من در خانه تو باشم زود این زن را بکش بعد آن قصاب زهر در طعام انداخته او را  
 کشت و در خانه خود دفن کرد اما چون امیر ابوسلم آن کترک را ندید بسیار خوشوقت گردید  
 و در حجره را گشوده آنچه نفع و حبش بود بر آب باز کرده و بر آب دیگر سوار شده روان کرد  
 نیم روز آمد بود که امیر ابوسلم بسیار تشنه گردید و این فرد را میخواهد حکرت کشانیم و از راه  
 رسیده ترم علیا با تو ترم ناله با مرید نظر امیر ابوسلم بر شبانی افتاد که مد کوسفدان  
 می چو بندان است اماخته بر این شبان آمده گفت که ای یار عزیز چری دفع ما آب داری  
 گفت دارم اما چون نظر شبان بر امیر ابوسلم افتاد گفت ای جوان مثل تو خداوندی داشتی که در ملک  
 اسطغان شهید شدیدی و سستی خدا را است کو خیارم داری و پسر کیت گفت عبد الرحمن نام دارم

و گزشت ابو مسلم است و نام پدر من اسد بن چندان بنان این سخن شنیده بر قدم امیر ابو مسلم  
 افتاد و گفت من غلام دیرینه شمایم و فاروق نام دارم یک فرزند ی خداست تعالی داده است  
 که با من فرخ است بعد از امیر ابو مسلم را بجان خود آورد و فرزند او آمد بر قدم امیر افتاد امیر بسیار  
 بسیار دلدار می نمود و میمالی امیر ابو مسلم کرد بعد از امیر ابو مسلم از ایشان رحمت شده روان  
 بعد از نذر روز عقیقه کوفه آمدند و در میان کار علان سر اجای گرفتند ساعتی آرام گرفتند بعد از  
 در جره انداخته بسیار بار آمده در ای رسید که چند درویش استاد بودند امیر ابو مسلم هر درویشی را  
 از یک انتری کم داد و آن هفت عیار پیشه بودند و دل خود فکر کردند که این تا جزند بسیار دارد  
 مجلس می باید که بای این تحقیق نموده پیام چون امیر ابو مسلم روان شد ایشان نیز در پس امیر ابو مسلم  
 همه آن جره امیر ابو مسلم را یقین نموده در کین گاه شدند نیم شب بود که امیر ابو مسلم برخواست  
 و در بیدار کرده بیرون آمد و کباب حمام روان شد اما هفت عیار که دینی امیر ابو مسلم بودند آن  
 شش کس کباب جره رفتند و از عفت جیره شکافند آنچه مال و اسباب بود همه را گرفته بدر  
 بودند و یک کس در بی امیر ابو مسلم بود چون امیر ابو مسلم پیام در آمد سر دیار احواله جمعی کردند  
 و آن جمعی لنگ بر آوردند و با امیر ابو مسلم داد و دیبچه امیر ابو مسلم را سجده نگاه داشتند و امیر ابو  
 مسلم آه عین کردن مشغول شدند اما آن سرخک که در عفت ایشان آمد بود و او نیز در حمام آمده  
 بنزد کاسه آب بر سر خود ریخت و دید که حریف بکار خود مشغول است آمده به جمعی گفت که  
 لباس مرا بپار گفت لباس شما کدام است گفت همین لباس که سجده نگاه داشته بودی جمعی  
 لباس امیر ابو مسلم را آورده بدست آن سرخک داده و رحمت نمود و او رفت اما امیر ابو مسلم  
 بعد از نماز پیش جمعی آمد و لباس خود را طلب کرد جمعی یک پیراهن کهنه و دستار حرکین بر او  
 گفت بپوشید امیر ابو مسلم گفت دیوانه شده این لباس منست جمعی دانست که غلط کردند بعد از  
 تمام مردم را دیده پیش امیر ابو مسلم آمد گفت چنان لباس که تو میطلبی درین جا نیست پس سرخک  
 را به مردم باز حمام برانید بعد از آن لباس تو معلوم خواهد شد بعد از امیر ابو مسلم میر کرد تمام مردم از حمام

برآمدند حامی گفت همین پیرامن کنه و دستها چرکین ظاهر میشود و کسی در دیار بجای شمار ایستد بود  
 بکنم کنه من نیست امیر ابو مسلم خاموش شده برکت و از کاروان سراید چهره خود رسید  
 در چهره وار کردید که از غیب چهره شکافته اند و تمام مال و اسباب را بدر برده اند امیر ابو مسلم  
 حیران و متعجب ماند و سر باز اطلب نموده گفت کسی آمده از غیب چهره من نقت زده تمام  
 مال و اسباب مرا برده است سر ایان گفت یا صاحب من چه دامن پرول چهره عقل بود  
 خداوند که این کار کرده باشد بعد امیر ابو مسلم خاموش شده گفت خوب دو اسب  
 دارم ایشان را فروخته خبری خود خواهم کرد روزی برآمده بود که یک سوداگر همراه دو خدمت  
 کار برای خریدن اسب آمده بود هر دو اسب امیر ابو مسلم را بخند و افتاد اشرفی قتب  
 ابو مسلم دوه بدر رفت چون امیر ابو مسلم آن اشرفی را پیش مراف آورد او گفت این هم  
 اشرفی با قتب هست بعد امیر ابو مسلم در طیش ایشان شد بکشیانه روزی تلاش کرد ایشان را  
 نیافت بعد از آن اشرفی را آورد در میان امت و حیران و متعجب در بازار کوفه میکردید و از  
 کسی خبری طلب نکرد بسیار کردند بود چرا که سه شبانه روز گذشته بودند تا گاه بگره بر سر  
 سوار آمده استاده شد و گفت امروز بسیار دیر آمده ام مزدورین بدست نمی آیند خواست که  
 برگردد امیر ابو مسلم این سخن شنیده گفت ای بابا پیر مرد شمارا چند مزدور در کارندان آن  
 سوار گفت چهل مزدور در کار دارم امیر ابو مسلم گفت اگر یک شخصی کار چهل مزدور کند خوب  
 داد آن پیر مرد گفت مزدوری چهل مزدور با دوام آن پیر مرد عدنا بیل باز پدر خلیه مروان  
 هشام بن عبد الملک بود امیر ابو مسلم را همراه گرفته خانه کند و اندرون حویلی آن باغ ساخته  
 بود بسیار عجایب امیر ابو مسلم را اندرون باغ آورده است او کرد و گفت ای حوین این  
 بندی که در میان باغ است هموار کن امیر ابو مسلم گفت من گرسنه ام اول برای من طعام  
 بیاورید و افوت شود و از ترسان این کار را بسر انجام رسانم بعد عدنا بیل باز دفته طعامی  
 برای امیر ابو مسلم آورد حوین ایشان طعام خورده و فارغ شدند بعد از آن گفت ای بابا سیلی که



اللق دست و پندوی من باشد تا کلمه بر کلام برسانم بابا عدنا یلبار ز رفته هجده پیل را پیش  
ایر ابوسلم آورد ایشان همه را شکست آخر الامر بابا عدنا یلبار پیل آورد که هجده من وزنش  
بود از غلاف بیرون آورده چند مرتبه غایت هواد انداخته باز گرفت و گفت ای بابا شما بروید  
و من بکار خود مشغول می شوم بعد از آنکه یلبار در دروازه باغ را استوار ساخته بیرون آمده قرار  
گرفت و امیر ابوسلم بر سر آن تل آمده پیل را بر خاک رده بر آسمان می تافت و بر اطراف و جوار  
بهر گشت نیم روز می رانده بود که ایشان تل را برابر آن زمین ساخت و پیل دیگر که بر زمین  
اصلی زد آن پیل بر سر سنگی رسید امیر ابوسلم دید که سنگی عظیم ظاهر گردید و چهار قطعه ای بر آن  
ترتیب داده اند امیر ابوسلم موت کرده آن سنگ را برداشت بعد از آنکه در انداخت و نگاه کرد  
نقبی دید که ظاهر شد و زینت پایی نمودار گردید بعد از آن ایشان اندرون لغت رفته دیدند  
که یکجای است و بر در آن قلعی کلان رفته اند و آن قلع از هفت جوی ترتیب ساخته بودند  
امیر ابوسلم آن قلع را بغرب پیل شکسته در دروازه آهنگانه راوار کردند خواسته که اندرون رود  
از دری التشن اندرون آن خانه بود او قصد ایشان کرد امیر ابوسلم بغرب پیل کار آورد  
ساخته چهارم وید بر سر هم یک مشت طلا بود و یکصد تنی مرصع در میان آن همه نهاده بودند  
امیر ابوسلم آمده آن لوح را برداشت نگاه کردند که بر آن لوح نوشته اند که این قرآن نیز در جود  
شهر بار بیره الفی خیر و آن است یک پیر خن که خراج هفت اقلیم باشد بر ضدی دیگر است و  
بنام امیر ابوسلم گرفته بود که آن خراج و پیر نصیب امیر عبدالرحمان خواهد بود بعد از آنکه امیر ابوسلم  
آن سپهر را گرفته بیرون آمد و بر کمانجوی بنشست و دست پیل را بر زمین رفته در سایه آن پیل  
قرار گرفت فان سپهر را پیش نهاد عدنا یلبار و دوان و چهری طعام یکی برای امیر ابوسلم نگاه  
داشته بود و ایشان آن نان و طعام را گرفته آورده بالادی سپهر پیل نهاد و طعام خوردن  
مشغول شدند بعد از آنکه در دروازه باغ را کشاده اندرون باغ در آمد امیر ابوسلم و بعد که طعام  
خورد نزدیک آمده بر قدم ایشان افتاد و گفت سیدک باد ای امیر عبدالرحمان کار تو بالا گرفت

امیر ابوسلم برخواست و او را در بر گرفت و گفت ای بابای من برای مردوزی تو که علم و این سخن  
تو از کی میگوید عذرا گفت من پدر خوانده مروان هشتم بن عبید الملک ام و من دیدم که این خوار  
بدشمن ابوتراب سزا میگوید متکبر شده بخواب رفتم بشارت امیر المومنین مرتضی علی کرم الله  
وجهه یافتیم که ما را گفته بودند که امیر ابوسلم در خانه تو خواهند آمد نشان او همین است که در جوان طلاق  
میخورد و در سایه فولادی نشیند پس باین وجه شمار را یافته ام امیر ابوسلم نیز قبول کرد و حقیقت  
خود را بیان نمود بجزه عذرا پهلایان درون خانه خود رفت یک خلعت خوب برای امیر ابوسلم آورد  
صاحب الدعوه آن خلعت را پوشید و نشست چون غروب آفتاب شد برای درویشان چیزی گرفته  
بسیار از آن خود دل خود گفت که متاع من همون هفت قبضه زرده باشد چرا که طرز ایشان مانند  
سرنهکان بود چون امیر ابوسلم خیرات بدرویشان داده بمسی کوفه آمد دید که آن قلندر آن در مسجد  
کوفه نشسته اند باقی طعام که مانده بود امیر ابوسلم آورد و پیش ایشان نهاد آن قلندران طعام آورد  
امیر ابوسلم گرفته پیش خود نگاه داشتند و با یکدیگر اشارت میکردند که این همان حیالت که بجزه این  
را شکافته بودم و اندرون حمام بار چه این را آورده ام و هر دو واسطه به اشتیاقی بای قلب خند  
بنوعی الحال باز جایی رهنمی کرده بسیار زار آورده است امشب این را بکشیم و زنده بکنیم ابرام  
ابوسلم روش ایشان دیده بشنم کرد و گفت یکی بصورت شما دو واسطه بار خنجره و اشتیاقی بای قلب  
و ایند فته است آن قلندر گفت من مرد قلندرم و بشنم این اشتیاقی بای کی است شاید کسی دیگر  
باشد امیر ابوسلم گفت نمیدانم خواهد شد و بار بشنم کرده برگشت و ایشان نیز برخاستند و در پس  
امیر ابوسلم روان شدند چون امیر ابوسلم برابر کوه رسید آن قلندران آمد سر راه امیر ابوسلم را گرفته  
استاده شدند و گفتند ای فوجان از تو یکسخت میرسم اگر راست بگویی امیر گفت میرسیم ایشان  
گفتند که امام اول ~~است~~ امیر این سخن از ایشان شنیده بشنم کرد و گفت در دل  
شما چه رسیده است بجزه ما را شکافته تمام متاع مرا برده اند و یک کس از میان شما در پس من  
بجام آمده ما را جیبی را برده و یک خود اگر شده بیده اشتیاقی بای قلب داده هر دو واسطه بار برده

اولی پیش شمام صاع خولم گرفت و اگر ندانم مرا می پرسید من دوستدار احمد  
مترام و امام اول حضرت ابوالحسن مرتضی علی را می دانم ایشان نیز بنشینم کردند  
و گفته نام شما چیست گفت عبد الرحمان و کینت امیر ابو مسلم و من در مرو شاه جهان جدید کار  
کرده ام و شما برای خشن من آمده اید پس باید تا ما بدری شما دیده شود چون ایشان نشستند  
که این مرد امیر ابو مسلم است بعد ایشان دست از خنجر تا که داشته بر قدم امیر ابو مسلم افتادند و گفتند  
مخدوم را دیدیم بخدمت تو اگر ندیده بود تقصیری بکبر بر من روا کرده ام بگذر و نادیده  
این بی ادبی همراه شما کرده ام امیر گفت من کنده شمار می بخشم اما شما چه کنید ایشان عرض کردند  
که یا امیر ابو مسلم ما این شاگرد حید علی آبادی ایم بعد امیر ابو مسلم از ایشان پرسید که اکنون  
پهلوان حید علی آبادی کجاست ایشان عرض کردند که امروز هجده سال است در زندان کوفه در  
بند است امیر ابو مسلم گفت شما چنین عیال پرستارید استوار خود را خلاص کردن نمی توانید ایشان  
عرض کردند که یا صاحب الدعوة خلاصی به پهلوان حید علی آبادی بدست شماست من هم چند مرتبه  
فکر کرده بودم حید علی آبادی را خلاص کردن تا انبیم شاید خلاصی حید در دست شما باشد امیر گفت  
سبب بند افتادن حید علی ما بوی جود ایشان عرض کردند و قی که پهلوان حید از طرف همدان  
از پیش بر کون جلای هر بلخی و حضرت گرفته بجا بست بلخی آمد و لشکر بلخ را بدو او برساند چون بکوفه  
رسید و بدید که بجزارچی بد شمنان و تورات با همراهمانیکوید پهلوان حید علی آبادی تاب نیاورد و آن  
خوارچ را گشت خوار جهان و بیکر غلو کرده او را گرفتند و پیش حاکم شهر روند حاکم گفت این را در قید  
نگاه دارند اکنون هجده سال شده است که در بند است امیر ابو مسلم گفت شما حاضر خود را جمع  
دارید بکمرته تلاش میکنم بعد از آن که غدر خوانی کرده آنچه مال و متاع امیر برده بودند آورده  
بشمار امیر ابو مسلم که دانستند امیر ابو مسلم سر قیای و کار دینی اردویش را سخاوت و خنجر ناظران  
شهری از در گرفت با می آنچه بودند و ایشان بخشید و همراه گرفته خانه عدنا بیل باز آمدند امیر ابو  
مسلم گفت ای کمال فکر شکستن زندان میکنید ایشان گفتند ازین حوالی بکشد و متاع و قدم زندان

راست اگر از خفاقت روزه حید و اخلاص کرده بطاعت خندق بیدار وید اینهم خوب فکر است  
 امیر ابو مسلم متوکل و پیل در ناپیل باز را بدست گرفته ثقیب را کشیده بعد از هفت روزان  
 ثقیب را باین دروازه آوردند و امیر ابو مسلم بیرون از ثقیب آمد دید که پاسبانان در حواشی  
 کعبه و هفتاد کس بودند بعد هشت ترا کشته بر این دروازه آمدند خواستند که در زندان وارد  
 کنند سیاه پوشی آمد امیر ابو مسلم را سلام کرد امیر ابو مسلم پرسید که چکسی گفت عبد الله روغن  
 که میگویند و از بشارت امیر المومنین و امام المتقین حضرت علی کرم الله وجهه روغن ریتون  
 بخدمت شما آورده ام که برای وی این این دروازه بانیاید تا صدانه در جلای این که در وقت  
 کشادن دروازه صد ایکه فرسنگ میرود بعد امیر ابو مسلم آن روغن را بچندان کرده قتل را نشکست  
 دروازه را و اندک کرده خواست که اندرون در آید آوازی از غیب رسید که امیر ابو مسلم جزو این  
 اندرون دروازه جای کند ما ند چون امیر ابو مسلم نگاه کرد جای دید خانه بر روی در غریب کاه  
 بفرمایید جاده ملک یک جایی بود در زمین رفته از وای بود همین آن جاده بود  
 فرسنگ هیچ کوری بود تیره و تنگ بعد امیر ابو مسلم حبت کرده از آن جاده بگذشت و بیشتر  
 یک تنگی بود که در نشانش هفتاد من بود بعد آن تنگ را بر دهنده بر سر جاده گذاشته و بیشتر را کرد  
 دید که ابو العطار و ابو الحسن در بندند امیر ابو مسلم گفت ای تاران شما در اینجا چه سبب در بندید  
 ای دین گشتن امیر ابو مسلم وقت شب در قلعه اسفان از شما جدا افتادم خون بکوفه رسیدم  
 یکی خوابی بد تمنان ابو تراب ناسر انکرفت من او را گشته بودم و مردم بسیار آمده باین جنگ  
 کردند آخر لام مدبت او نشان گرفتار شدیم مارا گرفته در زندان بند کرده اند مدتی که گذشت  
 شده ام بعد امیر ابو مسلم این ترا اخلاص کرده بر رسید که حید علی که در جارا کی بند کرده اند گفت  
 یا صاحب مارا جتربیت جت امیر ابو مسلم بیشتر رفت دید که اسبانکی ظاهر کرد پس امیر ابو  
 مسلم آن تنگ را بر دهنده و در کرد جای دید که در انداخته اندرون جاده آمده دید که یک پسر مردی  
 باشد که آن گشته است آن پسر در گفت السلام علیکم یا امیر عبد الرحمن حوینی آمدی امیر ابو مسلم

و بیدم

لن

گفت عیسی السلام - ایمر ابو سلمه پهلوان حید علی با وی را از بند خلاص کرده از آن جا به پهلوان  
بر آورد و سر قشربا پوشیده و دید در برج تراشکافه از طرف خندق کوفه بدر رفتند پهلوان  
حید را تا کردان رخصت از امیر گرفته بجا بست پنج رطلن شد تا امیر ابو سلمه و ابو العطا و ابو الحسن  
بجانب کمر ملا بتوجه شدند چون شب گذشت روز دیگر که دلبز زبای خاوری انبره نیلوفری  
رفزار بنا و طغف غرا نمود و از جتر مهر چلک در دل بنروی شب انداخت و انگ سیاه  
بر روی بنگی شب بظلمه روز دیگر که این بپورین جام رفت در غم احتیاج تمام سوزان  
بنیاح باو مدبر در زندان کوفه غلط شد که کسی زندان کوفه ترا شکست بکشد و هفتاد با سببان  
که بودند همه کشته گردیدند و در میان زندان اسب بندی بنیت منصور کارائی که عیار عبته  
شامی بود این جنز عبته شامی رسانید که بند بخت شکسته شد شامی اندک دور سوار شد از خواب بیدار  
شده سوار گردید چون بپایر زندان رسید دید که یکصد و هفتاد کس با سببان کشته افتاده اند  
عبته شامی این واقعه را دیده میران و شکر گردید و گفت ای منصور کارائی تحقیق کن که این  
زندان را در زندان از کدام جانب آمده کاری کرده اند بعد منصور کارائی اندرون زندان  
آمده دید که دیوار برج قلعه تراشکافه اند و از راه خندق قلعه بدر رفتند چون بی را تحقیق  
کرده بلب خندق رسید دید که پل کران افتاده است خواست که آن پل را بدارد نتوانست  
برداشت در مهله آن پل دید که نام بابا عذابا نوشته بود بعد منصور کارائی آمده حقیقت  
را بشعبه شامی بیان نمود بعد عبته شامی حکم کرد که عذابا پل را با فرزندانش بشمارند  
منصور کارائی چون حکم شنید فتنه عذابا پل را با فرزندان گرفته بگرفت عبته شامی آورد عبته  
شامی او را پرسید که راست گو آن زندان که با اتفاق تو آمده این زندان مروان ترا شکسته  
و که کاران مروان را گرفته بکدام جانب برده اند عذابا گفت من نمیدانم که توجه بیکوی عبته  
فصل این سخن شنیده در غضب شد و گفت اینک پل تو حاضر است عذابا گفت چه شد  
که پل من حاضر است و کسی بر عکس من در دیده آورده این کار کرده است و پل را کشته

برای این رفته است که پدر خوانده مرو است این هم گفته کرد و بعد عید شاهی شکر شد و گفت  
ای منصور باز دیگر تلاش کن شاید بدست آید پس منصور کلامی باز دیگر نرزدان آمده و دیگر بی این  
دروان یکجا بست حذقی می نماید ولی آمدن ایشان می نماید بعد نگاه کرد با چو دروازه شکی را دید آمده  
آن سنگ را برداشت و دید که بغتی ظاهر گردید منصور اندرون نقب آمده و دید که سر آن نقب در میان  
عدنان پل از ظاهر شده آمده این حقیقت را پیش عید شاهی بیان نمود و عید در غنیمت شد و گفت که  
ایشان را به بنو نزلین عدنان پل را به راه دو پسران بر بستند و هر یک را به بنو نزلین ایشان را قرار کردند  
بعد عید ایشان را حواله بریح کوئی کرد و گفت خوب و بد از ایشان تحقیق نماید پس عید شاهی  
حواله کرده بریح کوئی ایشان را بر چو تره خود آورده با ستون بسته بر سید و ایشان اقرار کردند  
چون یکمیان شب گذشت گفت که ایشان را با سیاهی کینه علی الصبح از ایشان حواله بر سید ما  
آمد امیر ابو مسلم که بجانب کربلا می رفت و در میان راه میل عدنان را زیاد کرد و گفت ای  
ایها العظام من میل عدنان بسیار از ابر کمان حذقی فراموش کرده آمده ام شاید خوار جان او را گرفتار  
کرده باشد بعد از راه برگشته بجانب کوفه روان شد و یکمیان شب گذشته بود که امیر ابو مسلم و ابو  
الوطا و ابو الحسن در مسجد آمده قرار گرفته و ابو العطا و ابو الحسن رفته و چند روز دیگر به کربلا می آمدند  
پس نزدیک چو تره با ستون بسته اند چون ایشان می کردند وقت نیم شب آمد عباسان در خواب  
رفتند امیر ابو مسلم از آن مسجد بیرون آمده چند با سیاهی را گشته با عدنان پل را به راه دو پسران  
کرده روان شدند و کمزیر بر برج قلعه استوار ساخته بیرون قلعه آمدند امیر ابو مسلم ایشان را بجانب  
و اسحاق پیش علی اردشیر دانهانی فرستاد و گفت دو شیر طلا پیش علی اردشیر بطریق امانت  
گذاشته ام از آن شصت رفته بگیرید و چند روز به کربلا می آمدند امیر ابو مسلم ایشان را از حفت  
نمود و خود با ابو العطا و ابو الحسن بجانب کربلا روان شدند چون کربلا رسیدند امیر ابو مسلم آمده  
نزدیک تربت امام همام حسین رضی الله عنه نشست اول حج آیت قرآن با روح امام حسین رضی  
الله عنه فاتحه خواند و بگریست و گفت ما چند در فراق تو دل خون کشید کسی طافی نماند که در خون



که کسی و امیر ابوسلم میگفت ناله خواب ایشان زلزل بود و در خواب بشارت یافت که ای  
عبدالرحمان جبار تو بلند خواهی شد اما روز عاشورا این ترا غرق نماید می خواهد که بگشاید و تو خود را زود  
بداد ایشان برسان که خلاصی او شان بدست است بعد از امیر ابوسلم از خواب بیدار شد  
و این حقیقت پیش ابو العطا و ابو الحسن بیان نمود ایشان گفتند مبارک است روانه شوید بعد  
امیر ابوسلم با ابو العطا و ابو الحسن بجانب مرو شاه جهان روانه شد اما ازین طرف بفرساید  
بدست مازیاری خیار نامه بجانب مروان حمار نوشته بود که در باب آن دیو ترسایان چه حکم است  
چون نامه مروان رسید مطالعه نمود خواب داد که او شام را روز عاشورا صبح بخوابد بعد از  
باز خواب گرفته برگشت اما امیر ابوسلم بعد از چند روز در حلیه رسید سلطان رسید آمد و  
فرزاد و متیس بن عامر و فضل و فضیل سر قندی استاده شد و باده و اراج ایشان فاجعه طوفان  
که همون ساعت دو عورت پیدا شدند امیر ابوسلم ایشان را شناخت سلام کرد و آن زنان  
ملیک داد و یاد غم خود گفت که این پسر را می شناسی در میان قریبا پار افتاده بود و از قریب  
این از زیستان من بتر روان شده بود و من بهفته پرسیده بودم که ای پسر چه نام داری و این  
گفته بود که عبدالرحمن بن اسد نام دارم و پدرم درین شهر نشین شده است و در چشم مادرم  
بیل کشیده اند امیر ابوسلم گفت بی من در اینجا بیا بودم و این سخن بگذاشت گفته بودم آن  
گفت ای فرزند تو گفته بودی که برای من آتش بیاور و من آتش آورده بودم و اقرار نموده بودم که بت  
ترا خانه خود ببرم چون باز آمدم ترا ندیدم این بر سبب او امیر ابوسلم گفت ای والده بعد از  
رفتن شام من آمده و ایشان حجت و حکایت بفرمود و جز در اینجا بودم و اکنون طواف امام  
همام حسین رضی الله عنه کرده می آیم چون زن خواند متیس از امیر ابوسلم نشیند نزدیک آمده در کمر  
گفت و گفت ای فرزند تو بر منی و این خواهد است که میمونه نام دارد بعد از امیر ابوسلم و ابو العطا  
و ابو الحسن با کجانه خود مرد و ضیافت نیک نمود چون ایشان طعام خورده فرسخ شدند امیر ابوسلم  
گفت ای مادر وقت رفتن کرد و تو صبح من استیج شامی قصد گرفتن من کرده بود من بیدار شدم

و اکنون بخواهم که امشب رفته سر او بریم برای من لباس شب روی بد کرده بدید زن خواهر برخواست  
 و لباس شب روی آورده گفت این لباس شب روی از آن بدید است امیر ابو مسلم خوشوقت  
 کردید و آن لباس شب روی پوشیده ایشان میست بن عامه بر روی آن روان شد و ابو العطار  
 و ابوالحسن نیز در پس ایشان روان شدند برابر فقر او و بیج بن ابی حمزه شامی رسیدند و میخواستند  
 که گدازان فقر اندازند امیر ابو مسلم نگاه کرد که یک سیاه پوشی اند فقر کند انداخته نیز آمد امیر ابو مسلم  
 آن سیاه پوشی را دیده در محبت شد و گفت ای این سیاه پوشی که بوده باشد بعد از امیر ابو مسلم روی  
 آورده من را میبرد اند کرده استاده شد چون نزدیک رسید از او پرسید که کسی آن سیاه پوشی  
 را از امیر ابو مسلم میخواست گفت ای برادر من نمونه خاقان امیر ابو مسلم در وقت شد و گفت شما  
 برای چه از خانه بیرون آمده اید نمونه گفت ارتمان شما برای کشتن با و بیج بن ابی حمزه شامی از خانه بیرون  
 بیرون آمده بودید من نیز در پس شما آمده بودم و قصد کرده خود را بیشتر رسانیدم و بیج بن ابی حمزه  
 شامی را کشته و سر او بریده آورده ام امیر ابو مسلم گفت خوب کردید اما من بعد از این این چنین کار  
 نخواهد کرد چرا که شما قوم عورت هستید ما با دیدن کسی که نماز میخواند بعد از بیج بن ابی حمزه  
 امیر ابو مسلم قسم خورد و بفرموده روان شدند اما منصور کامرانی در کشت بود و بعد از آن امتداد دید  
 که چهار کس سیاه پوشی می آیند پس آن سرنگ کین کرده نشست و گفت باری چه میباشان که خواهند  
 رفت چون امیر ابو مسلم بر آید سید یک سیاه پوشی را دید که از آن کرد که تو چه کسی منصور جوان است  
 و منصور دست گرفته بر امیر ابو مسلم انداخت ایشان مجبور آمدند که در دهان بخورند و بجا آمدند  
 از این امر ابو مسلم خبر کرد و آورد که سرش از تن او جدا شد و از این نیز روان شد و بجا  
 میست بن عامه آمده و حدیث گفتند زن میست چون این سخن شنیدند که از رب الکونین بجا  
 آورد بعد از حدیث او بیج بن ابی حمزه شامی بر سید امیر ابو مسلم گفت آنچه شده بود در این گفتگو  
 بود که یکی از مرد که عمرش هفتاد سال باشد آمده بر در خانه میست بن عامه آمده شد و او را  
 دست کرد زن میست بن عامه گفت یکی آنکه مرد گفت عبدالوهاب نام دارم بعد از زن میست

بنامم برخواست آمد در او از کرد و او را اندرون گرفت آمد بر قدم امیر ابو مسلم افتاد ایشان او را  
در بر گرفت و پرسید که برای چه آمده اید یا عابد الوهاب گفت هفتاد کس دوستدار من در  
خانه فقیر نشسته اند من بشارت حضرت امام اول و خلیفه یافته بخدمت شما آمده ام پس  
بتر آنست که در خانه فقیر قدم رنج فرموده سرافراز سازید بعد امیر ابو مسلم برخواست و ابو  
الغطا و ابو الحسن را همراه گرفته بخانه عبد الوهاب آمدند و این اتفاق موجب آمد بر قدم امیر ابو مسلم  
افتاد ایشان هر یکی را در بر گرفته و لاسا نمود ایشان قرار گرفته اما چون شب  
گذشت روز دیگر که شاه سیارگان جنو خون آلوده از خیم سیم اندود بر کشید و کلاه زر آینه  
سبز قرار بود و گردون نه اسب و طلعت جهان آرای خود برین گردانیدند این صبح با بر پند  
از قرا و سیم بن استیخ شامی غلغله برخواست که امشب کسی در دوا بر نیالی آمده اند و سیم  
شامی را گشته بدر رفت خواهد آید او طبع بن عطفان شامی آمده این واقعه را دیده حیران  
منکر گردیده گفت منظور کامرانی را بطریق درین گفت که بودند که شاکردان او حیدر او را  
دشمنه آوردند و گفته که در میان باز اگر گشته افتاده بود حیدرش را گرفته آورده اند تمام مردم  
این سخن شنیده بریشان و حیران شدند اما طبع بن عطفان شامی نام نوشته بدست رختان  
بفرموده بکایت مروان روانه نمود و رختان نیز روانه بعد از هفت روز بخدمت مروان  
رسید چون نام بخواند بزرگ از وی پیش بر رفت و پیش بن عطفان شامی را با خود آورده نزد  
سوار مروان کرد که گفت تو این کار را امیر الکام رسان بجهت آن ناچار در حضرت شده مروان  
شد این را در دوا کند و او که از امیر ابو مسلم بشنود که هفت روز در خانه یا عابد الوهاب  
استغاثی بود و در پیشتم یا عابد الوهاب با هفتاد کس امیر ابو مسلم و خیر مایران را همراه خود  
بناح استغاثان آورد و مجلس کرد امیر ابو مسلم ساعتی متکلم شده برخواست و بر در بناح آمده  
استاده شد و بکایت مروان نظر می کرد که کردی پدید آمد در میان کردی بیاده ظاهر گردید  
بعد امیر ابو مسلم حکم کرد که این بیاد را نزد من بیاورید بعد ابو الغطا و ابو الحسن روان شدند

چون نزدیک آمدند دیدند که قلندر است چون تحقیق نمودند دانستند که میرک خوشخوار نوکر خواهر عبدالعزیز  
 کثیر است او نیز ایشان را شناخت و گفت ای پسر من امیر ابوسلم کی است من نامه خوانده بدان  
 و عثمان کثیر آورده ام ایشان گفته شد امیر ابوسلم میطلبید بعد میرک خوشخوار آمده بر قدم امیر ابوسلم  
 افتاد امیر ابوسلم سر او را در کنار گرفت و حقیقت پرسید که از کی می آید گفت از جانب خراسان  
 می آیم و مرا بگفتند شما فرستاده اند نامه هم آورده ام امیر ابوسلم نامه را در کمر و مطاعه نمود و  
 بود که گویا امیر عبدالرحمن بدین واکاوی داشت که برای همان نشان مروان هزار نامه نزد امیر ابوسلم  
 فرستاده است که آن هفتصد و بیست و نه را در کمر عاقله برادر کشید و حلد می همان از کمر  
 خاور سحان بدست شناسست توقع که خود را در و در ساید بعد امیر ابوسلم گفت ای میرک  
 خوشخوار منو الله کرده آمده باید که چند روز در اینجا قرار گیر و من پیغمبر بعد میرک خوشخوار از فرموده  
 امیر نامه را نزد امیر ابوسلم رسانده و امیر ابوسلم حضرت شد ابو الوط و ابو الحسن را همراه که گفته  
 بجانب مرو و شاه جهان روان شدند اما وقت شب راه را گم کرده بر سر بل و امین آمدند و روز  
 روشن کردند امیر ابوسلم آن بل را شناخت و گفت ای پسر من راه را گم کرده ام در راه دانستی  
 آمده ایم این بل را شناخت درین گفتگو بود که گویی پسر من را شناختی که در شتر سواری سوار بود  
 از شتر فرو رفته گفت کار دی که در خانه من که شتر رفته بودید مرا این است امیر المومنین و امام  
 المومنین حضرت علی بن ابی طالب را در اینجا است شما آورده ام بعد امیر ابوسلم آن کار در او در کمر استوار  
 کرده علی اردخیز و امینانی را در حضرت کرده روان شدند چون بل را رسیدی سوار آمدند و بجانب ابو  
 الوط و ابو الحسن کردند و گفتند تبر ما بجان تو ای پسر من را راست پس بهتر است  
 که بعلوم شایسته رفته آن تبر اگر رفته مروم خواستند که بجانب قلعه بنایور رستند که خواهر  
 ما بان شتر را از بر شتر سوار پیدا کردید آمده آن تبر را بنظر امیر ابوسلم گذرانید و گفت نیست  
 امیر المومنین حضرت علی کرم الله وجهه یافته گذشت شما آمده ام امیر ابوسلم این شتر  
 بسیار خوشوقت شد و گفتند یا امیر المومنین و امام المومنین امیر ابوسلم این شتر را

که اسد وجه بیانی بدانی و شیر ز دانی هر کس بر دلبایه لطف کسی پناه ما یکسیم و  
 لطف پناه ما که ما فقیرم تو دریای رحمتی جای که فضل است چنانکه گناه ما چون صابون  
 در غوطه این قطره را بر زبان زانو و دست غار بود بعد از نماز سر سجده فرود در خواب ایشان  
 غلبه کرد در خواب دید که گویا امیر المومنین و امام المقتن علی ابن ابی طالب آمدند شربت دادند  
 که ای فرزندان محمد خاطر خود را جمع دار و از خوار جهان بک مدار که روز بروز کار تو بالا شود  
 چون امیر ابوسلم این شربت مشاهده کرد از خواب بیدار شد و با و از بلند این منور را  
 خواند یا علی کردی خزان بشکن تو که در پیشه خدا اسدی بعد از آن بتر اگر نه  
 خوابان شتری ز راز حضرت نمودند و خود یکایک در شاه جهان روان شدند  
 بعد از چند روز با قتل آمد جینه ماقانی را مازست نمودند و در خدمت امیر سکینه بانو دلدار  
 در نمودند بعد از آن بطرف مروسیه جهان متوجه شدند چون نزدیک قلعه آمدند دیدند که غلظت  
 بسیار است چون بر سر بازار جاریه کوچک رسیدند مقصد دار بر با خانه دیدند و داری  
 که برای خوراک بود از همه بلند ساخته بودند امیر ابوسلم نیز آمده در آن غلظت ساده شده مایه  
 خلق را می دید و آن روز عصر بسیار خلعت شریفی بپوشید و جنود ششمین بر کمر بسته  
 که بان جنود تمام حین رضی الله عنه را شنید کرده بود آمده بر مسند نشست و کلک بن خلد  
 و کلک بن خلد و محمد بن خلد و وارثم این بزرگدستی را حکم کرد که شما بزدان رفته اول  
 بجای رانند و من بیاید یکی خوراک دوم اسباب گنده شکن سیوم چند کامکار حبارم ابو علی  
 خلدی بچه حین علامه بنده را بیاید بعد از این که رفته آن پنج کس از زندان بر آورده  
 بگذشت هر سار آورده و در بسیار روی بخت خوراک کرده گفت ای خوراک صفتی بتریز و  
 مروان پیشین من بگو و بیعت مروان قبول کن تا ترا خلاص سازم خوراک گفت نه حال  
 که ای خدا بدوستی امیر احمد مختار علیه السلام با و هم از ترس مروان باکی نیست چرا که بزر  
 گان گفته اند هر که از حق بترسد از حق بترسد و هر که از حق بترسد از حق بترسد

مفسر

یکبار کی غریوار خوار جان برخواست حاجت پرسیدان نیست و بگو که تا ایست برانگیزند  
از بسیار در محنت شد و گفت که آنرا برایش از زندان برآورده بکشید بعد از آن  
را بر آورده و بر بردارانشانند خور و کمال خود گفت که بر خیزند و خود را  
قد و قامت تمام نماید بقیامت درین بود که آوار عمره الله اکبر و کعبه  
و گفت منم ناصر الدین و قاتل الخوارجین مولانا ای الیها و پسین امیر عبد الرحمن بن اسد  
بن جمید اولاد شاه مردان و شیرزدان و بابای سیدان و بیعت کتبه خوار چین بنامه خیال  
کرده اید اینک حریف شما رسید این سخن گفته بهتر مومن نذر و دشمن که از اهل به داد در  
سایه خوار جان در آمد هر که ابروفی میزد و دینم میکرد و هر که او را میزد و دینم میزد  
کس را گفته که اگر تم بن میزد و منشی تیغ را علم کرده برای او مسلم زدایشان تیغش بر پشت  
تبر و کرده جان بر سر جمایش زدند که مانند خیار تر قلم کردید خور و کعبه برای او مسلم را دیده خیان  
موت کرد که بندش شکسته کرده و معلول دارد اگر فتنه بکایت خوار جان دوید و چند جان بند خود  
را شکسته و بی جانی شدند و کسی که بند خود را نمیتوانست شکست ابو العطاء و ابو الحسن او را  
خلاص میکردانند و آنان دارند را بدست گرفته و بکن میکردند چون زید بن ارقم شامی دید که  
ابو مسلم بدین را گفت خود آمده مقابله کرد او نیز از دست امیر مسلم گشته بود و زید بن  
بنیارس قباحت شده آمده این جزیر بسیار بد اخبار رسانید که در نشسته و از هم بن میزد و زید بن  
ارقم شامی ایشان بدست آن بر دارمغانی گشته بود و آن ابو ترابیایان هم خلاص شدند  
زود کسی بدون کفر نیست و الا که کار از دست میزد و از نشینان این سخن زید بن ارقم  
نفرت بسیار بر وقت و رویان خواج سهندان کرد و گفت ای خواج به پیشه که این ابو ترابیایان  
به نیکامه بر یکا کرده اند و چه گفت اگر حکم کنید من رفته کار او شان را سازم بهر چه را گفتند  
به بهتر باشد بعد خواج امیر سهندان اردویلی سوار شده اول خانه خود آمد و با مردم خود گفت  
که ای میان کار خوار جان ساخته باشید من جواب خواج داد ایشان قبول کردند بعد



سیدان اردو می سوار شده و آن دو صد و هفتاد و پنج سوار را همراه گرفته روان شدند  
 ایشان را با خوارجیان جنگ افتاد و خوارجیان را یکشنبه و یکشنبه بکشد این ابو ترابیان را اما  
 سمرات و نشأت حبشی که سبها از این نفر بسیار بودند و سواران ایشان را با بالند سوار  
 روانه کرد چون بیامدند دیدند که روز و ایام ابوسلم و مجان جنگ میکنند و از نظرات مردم  
 سیدان اردو می جنگ میکنند سمرات حبشی این واقعه را دیده در غضب شد و گفت بسیار  
 خوب اول رفته این ابو ترابیان را بکشم بعد علاج شما خواهم کرد خواه سیدان هیچ جواب  
 نداد اما سمرات حبشی آمده نیرزه خود را بجای ابوسلم انداخت ایشان نیز خود را بر زمین  
 انداخته نیرزه از دستش کشید. جان بر سینه بر کینه آورد که از پشتش در گذشت یک از خانه  
 نین برداشته جان بر زمین زد که یک استخوان او سلامت ماند چون نشأت دید که  
 سمرات کشته گردید او را سپید خود را تا فتنه برابر ابوسلم آمده اما ابوسلم بر زمین بر دست  
 بقایه را که در آخر از دست ابوسلم کشته گردید خوارجیان پای او که تر آوردند و مردم  
 خواه سیدان نیز خود را در میان انداخته بودند خوب افتاب شده بود که رزحی آمده نگاه  
 کرد دید که خواه سیدان و مردم او خوب حرب میکنند که همه دوستداریند و مردان را  
 بکشند بعد رزحی آمده این نیز بنفر بسیار رسانید اما محمود شاه بیابانی که حد تکماری خواه  
 سیدان کشته بود و نزدیک ایشان آمد و ده بود او را گفت که این لیس ما را بر ابوسلم  
 را که که برین اسب سوار شده بخانه ما بیاید بعد محمود شاه بیابانی ابوسلم را سوار کرده  
 بخانه خواه برد و خواه خوراک را ایشان گفت که مجان نمیده بر ما بیاید و خواه سیدان  
 چند روزی را بسته بخی نفرین سکورد و گفت ابو ترابیان کشته گردیدند و این چند کس را  
 بسته آورده ام و شبت را یکد بود نفرین گفت ایشان را نیز بکشید هر چند گفتند که من ابوسلم  
 نیشتم فایده نداشت اما او را شتر آگشته اما رزحی بعد از ایشان رسید که بایش  
 برنگ آمده بود آمده بود که حریفان نماز خود را ساخته اند و حال گفتن من فایده ندارد

چون شب گذشت روز شد خوابه سیدان امیر ابوسلم را لباس نیکو پوشانیده گفت شما اینجا  
 بنشینید من پیش نفریایم بروم امیر ابوسلم گفت من هم همراه شما می آیم و می خواهم که نفریایم را  
 از نزدیک ببینم و سر حساب او بشوم بعد خوابه گفت که اسب ابلق مرا بیا طایر ابوسلم  
 طیار کرده آوردند و اسب دیگر که برنگ آن اسب بود او را نیز طیار کرده آوردند بهرام شده  
 اردویلی که بصورت امیر ابوسلم بود هر دو را یک رنگ لباس پوشانیده سوار کرده همراه خود  
 گرفته روان شدند زحی نالکار که بر دربار طایر استاده بود سر حساب امیر ابوسلم شده خواست  
 که اندرون آید خوابه سیدان روشه او همیشه امیر ابوسلم را اشارت کرد تا امیر بدر رفت  
 و خوابه با مردم خود روان شدند اما زحی آنکه نفریایم را مجبور کرد و گفت یا امیر خراسان من  
 آن تیر در ماقالی را بر اسب ابلق سوار شده همراه امیر سیدان آمده است همین بود که خوابه  
 سیدان اندرون خاص عام آمده نفریایم را مجبور کرد و بگفتی خود قرار گرفت نفریایم گفت ای  
 خوابه این اسب سوار که همراه شما آمده بود چه شد خوابه گفت اگر چنین کسی همراه من بیرون  
 دروازه خاص عام می باشد بگوید کسی رفته به پند و بگوید که در آید بیدر چند کس از مردم نفریایم  
 رفته آن جوان اردویلی را بخدمت نفریایم آوردند آن جوان آمده مجبور نفریایم را حکم کرد که اسب  
 این را بیاورد بعد آن اسب را نیز بحضور نفریایم آوردند نفریایم روی بخت زحی کرد و گفت  
 همین جوان را دیده بودی زحی حیران و پریشان شد گفت شاید مانند این دیگر کسی را دیده  
 یا نه یا کسی مانند این همراه امیر سیدان دیگر سواری باشد خوابه گفت کسانی که مردم ما هستند  
 در اینجا حاضر اند و دیگر ما چنین کسی دیگر همراه خود نداریم اگر بهتر زحی بیداند او را نیز نشان بدهد  
 اما زحی از ترس امیر سیدان چیزی گفت نتوانست خوابه مجدداً هر چند گفت امیر سیدان  
 راست میگوید اگر دیده جلال خان غنچه می زحی اسب جواب نداد بعد از آن امیر سیدان در بخت  
 شد و گفت که کار من اینجا رسیده که زحی آمده درین مجلس سخن مرا بگوید و ما را صحت کند من  
 درین شهر بودن من خوب نیست شاید ازین معامله بیشتر روی و ما بعد از آن کار من بسیار

۸۷  
 مشکلی شود این سخن گفته از خاضع علم بیرون آمده بامردم خود گفت سوار شوید بعد از این که  
 سوار شده از شهر مرو شاه جهان را آمدند پیشتر که نیازی این جز بنهر بسیار رسانید که امر سلطان  
 اردوبلی از شهر بدر رفت نفر بسیار تفکر شده رویا بخت خواجہ محمد طاهر چندی کرد و گفت الحال  
 میاید کرد خواجہ محمد طاهر گفت یا امیر خراسان این خوب نیست که بکفته رزحی اورا سبک کردید  
 اگر پیش خطبه روان رفته چیزی بگوشتا بکنید میاد امروان سخن اورا بگوشتن کند نمانست  
 پس عز خود را گفته اورا طلب نماید نفر بسیار خود سوار شده از شهر مرو بیرون آمده نزدیک  
 خواجہ سلطان رسید دست خود را زد کردن کرده عز خواهی بسیار کرد و همراه خود باز بنهر آورد  
 اما امیر سلطان گفت یا امیر خراسان گناه از طرف منست من از خود میرسم اگر بکفته رزحی اعتبار  
 کنید در میان شما من نزاعی یافته خوب نیست بعد نفر بسیار رزحی را بسته حواله محمد طاهر چندی  
 کرد خواجہ اورا امیر سلطان اردوبلی داد و گفت شما این را بیدید هر چه دایند بکنید پس امیر سلطان  
 نزدی از گرفته بجا خود آورد و در خوابی را محکم ساخته گفت چند تا زبانه بنمید آخر لایم رسید  
 و تار بانه زدند چنانکه از بهوش خود بر رفت چون بهوش آمد گفت یا امیر سلطان قسم بروج بید  
 و مروان باز در میان شما داخل نخواهم کرد بعد امیر سلطان اورا را کرد و رزحی بدر رفت  
 من بعد این تمام محبان مروی شاه جهان را جمع ساخت و خواجہ سلیمان و عثمان کثیر را بنهر طلب  
 نموده بود این که نشسته و معصی کردند که میخواهم که خروج بربا کنیم اما یک کس می باید  
 که سردار شود که شایع او شده خشن تر زیم خواجہ سلیمان کثیر گفت عریضه بخدمت حضرت  
 امام محمد باقر علیه السلام و در میان عریضه نام هر یک محبت الدج سازیم هر کرا او شان بفرماید  
 من هم قبول دارم این سخن خواجہ سلیمان را همه محبان پسند نموده بعد عثمان کثیر گفت ای  
 باران این عریضه را پیش حضرت امام محمد باقر رضی الله عنه بفرماید امیر ابوسلم گفت شما  
 بنویسید و این خدمت را من بجا می آورم بعد خواجہ امیر سلطان عریضه نوشت اول اسم  
 خواجہ سلیمان و عثمان کثیر بعد از آن امیر سلطان و محمد طاهر چندی بعد نام تمام محبان را نوشته

و از بعد پادشاه نام امیر عبد الرحمن را نوشته نامه را مرتب ساخته بدست امیر عبد الرحمن دادند و خود کجایان  
 و عثمان کفر گفتند که ای امیر عبد الرحمن به شترهای و بهر فرقی که برسی و محبی یا بی نام از امیرین کاغذ  
 نوشته خواهی برد امیر ابوسلم قبول کرد ابو العطاء و ابو الحسن را همراه گرفته روان شدند  
 امیر ابوسلم گفت ای پادشاه عمر سفر کوتاه است اینچنین عرض کردند ~~تا~~ که نزد کی  
 داریم سر برین خاک آستان داریم بعد از چند روز بقلعه سرخس آمدند مالک بن غنچه  
 شکار کرده بود امیر ابوسلم و ابو العطاء و ابو الحسن ایشان را بر سر پاهای چار نشسته بودند که مالک  
 جاسوس این جزو مالک رسانید که آن بتر در ماقانی باد و کس سرزنش جای نشسته است اگر  
 او شتر استوانی همان وقت کرفتن است بعد مالک با سپه نزد کس آمده ایشان را از رخ کرده  
 ایشان تا غروب آفتاب جنگ کردند و صد و هفتاد کس را کشته اند پادشاه ایشان را مانند  
 یابا بدو رفتند یکبار شش کشته بود که در خانه یکی ستم میایدند و نام او را نوشته بماند عطا  
 حکام را و چند کاهن آمدند نام ایشان نوشته بود دیگر یاران که در قلعه سرخس بودند هر یکی را نام  
 نوشته از اینجا روان شدند بعد از چند روز بقلعه نیشاپور رسیدند و آنچه تا آن میشتی از راه  
 ملافت کردند تمام میان نیشاپور را نام نوشته از اینجا روان شدند تا بر سر جدار راه رسیدند  
 امیر ابوسلم گفت ای ابو العطاء و این جدار را که می بینید ابو العطاء گفت یا امیر ابوسلم یکی راه  
 کجاست در آنجا می رود و سمنان و اسفهان و راه دیگر پاشته باد می رود و راه دیگر کجاست  
 مانند آن می رود و یکی را کجاست استرکاد می رود و اما در میان استرکاد و محب هستند  
 یکی دیو تاز و یکی خورشید هر یابی که او شان بکند از و مقتصد کس در دامنش کوه بود نزدیک  
 استرکاد است می باشند و کار قزاقی میکند اما دوستم را بهار احمد مختار علیه السلام اند  
 بعد امیر ابوسلم کجاست کوه بود روان شدند چون نزدیک کوه بود آمدند امیر ابوسلم حکام کرد  
 دید که بدامن کوه کوه با عنایت بعد ایشان در آن باغ در آمدند دیدند که خورنی نشسته است  
 ابو العطاء و ابو الحسن آمده او را مجر کرده آن عورت بر خواسته امیر ابوسلم را سلام کرد و جای

پیش از آنکه گفت این جوان گنبد ابوالعطا گفت این همون جوانیست که در قلعه مرو شایه  
جذین کار کرده است بعد آن نزد حجت آمده بر قدم امیر ابوسلم افتاده دست ایشان را  
نوسید و گفت مبارک الله ای جان در عهد ما میرزا ابوالعطا برسد که این بی بی خیم دارد ابوالعطا  
گفت سنی نکل باز نام دارد امیر ابوسلم نیز ایشان را بسیار دلدار می نمود بعد پرسید که دو تان  
و خورشید خبر کی استند سنی گفت قریب هفت روز شده که اندیخا برای قزاقی رفته اند  
بعد امیر ابوسلم نام ایشان را نوشته از بخارا می شد تا بسیر و آید در انعام بهرام بنز واری و  
محمد بنز واری نوشته بنز واری شد که یکس روز مانده بود و اندکی اندک میان می بارید و  
ایشان می آمدند اما بداند که قافله فرود آمده بود و سردار قافله مرده بارگاه برداشته تماشا می  
دید که سگی پیاده در نظرش آمد چون ایشان نزدیک قافله رسیدند آن قافله باشتی ابوالعطا  
و ابوالحسن را شناخته مردم خود را گفتند ایشان را طلبیده بیایید بعد مردم رفته ایشان را نزد  
آن قافله باشتی آوردند قافله باشتی برخواست و تعظیم ایشان بجا آورد امیر ابوسلم نام او پرسید  
ابوالعطا گفت خواهر فرقی کار نام دارد و خواهر او علی کار است این صفت امیر ابوسلم  
مسلم از ابوالعطا پرسید ابوالعطا گفت این همون جوانیست که در مرو غاصه جهان جذین کار کرد  
که طاعت و امانی خدمت حضرت امام محمد باقر میرود و خواجگاسی این سخن شنیده بسیار  
خوشوقت شد و معانی خوب کرد قافله کوه آوار خاخر بدین و بنزد در باشتی می آمد امیر ابوسلم  
پرسید که این کدام مردم اند و فرقی کار گفت این مردم بهیوان سرخاب کردند و نشین بهر  
الباس بن فرخام بسند و دین رفته نشسته زکات رسم می کردند و هر کس را در خیره و با کز می  
برده خوش روی می داد و بنز می کرد و نام برین راه رفتن ضرور است امیر ابوسلم گفت این  
خود این کدو و بگوید که مردوار ما این جوانیست من او را خوب خواهم و او هم خوش خیم  
کار بنز می کرد بعد روز دیگر کوه کوه بخارا آن کوه دره بود رسیدند و فرود آمدند آن رفته  
گذاشت روز دیگر سرخاب بنزه الباس بن فرخام آمده بر سر آن کوه نشست و گفت این قافله

باشی بدین سینه ای رفته اورا ببار و لعل و خورشید غفران ترکی همراه دو صد و هفتاد کس برای  
 گرفتن قافله باشی روان شد چون بقافله رسید اردو را نگاه قافله باشی در آمد دید که نا جوان بر  
 سر دنگها نشسته اند و سر در آن قافله جوانی که عمرش شانزده ساله باشد مانند افغانی درختان  
 بر کمر می زل زل زل است چو ویش مهر و تابان باشد جو قدش سر و درستان نباشد  
 میان خط سبزش لعل نوشین عجب گر چهره جوان نباشد چون انخوار حی در آمد کسی را توضیح  
 بگوید عصبه کرده برابر امیر ابوسلم آمد و گفت چرا بدین سرخاب پنهان ایاس بن اسلم نیاید امیر  
 ابوسلم گفت او چه مردی باشد که بدیدش رویم آن خوارج این سخن شنیده در غضب شد  
 چو بدستی که در نش سبی دوس بود برابر ابوسلم زد ایشان آن جوب از دستش کشید بر کمر  
 او جان زد که بر زمین افتاد حبت کرده بر سینه او نشست و هر دو کوش اورا کنده بدست او  
 داد و گفت رفته سرخاب بپای غفران را بگو که شاه کوش گمان آمده است میخواهد که کوش ترا  
 بکشد و اگر بخت پیش سرخاب آمده حقیقت خود را بیان نمود سرخاب این سخن شنیده سوار  
 شد باد و از ده هزار سوار آمده در برابر قافله رسید و امیر ابوسلم سوار شدند و نمود اگران را همراه  
 خود گرفته آمده مقابل آن خوارجی صف کشید سرخاب آمد مقابل امیر ابوسلم کرد ایشان هر یک  
 جدا جدا کرده و از کمر بند گرفته سبک از خانه زن برداشته بر زمین زد آنکه بر سینه او نشست  
 و هر دو کوش اورا گرفته خواست که سرش از تن جدا سازد و خواه فریاد کانکار گفت این برادر  
 زاده عبدالمعکب باز در اینست خوب بخاطر من این را به بخشید و برای خود یافت بعد امیر  
 ابوسلم هر دو کوش اورا بدستش داد و گفت برو عبدالمعکب باز در این را بکش و بکش و بکش  
 گمان آمده است بعد سرخاب بکمال خراب برگشته پیش عبدالمعکب آمده و شمار خود را بر  
 زمین زد و هر دو کوش خود را با و نمود و حقیقت قافله باشی بیان نمود عبدالمعکب احوال  
 برادر زاده دیده در غضب شد خواست که خود سوار شود اما وزیر او خواه تنگ رای نام  
 داشت او در دل خود فکر کرد که این کار بغیر از امیر ابوسلم کسی نمیکند و نه بدو و وزیر مذکور



همان بود بر خواسته مجر که دو گفت رفتن شما من رفته این معاد تحقیق میبایم و من  
آن بود اگر این بچندت منم ای آرم عبد الله کعب گفته اگر قبول کرده در صفت خود بعد خواهد  
نیکوای سوار شده یا با نصد کس آمده مردم خود را حکم کرد که همه بیرون بارگاه قافله بآستی استاده  
شود بعد همه مردم استاده شدند و خود را درون بارگاه در آمد بکنند امیر ابو مسلم را شایسته مجر کرد  
ساحب الدغوه او را جای نیک نشاند و تحقیق بر رسید که برای چه آمده اید گفت کوش خوارچی را  
بر آورده اید امیر ابو مسلم گفت او برای کشتن من آمده بود مرا فرزند که کوش او را بکنم و خانش  
را برای عبد الله کعب باز درانی بخشد و این مردک بسیار مردم آزاری کرده بود آخر برای خود  
بافت و من دولت خواهم عبد الله کعب باز درانی نمود ام اگر مروان بشنود او را تغییر نماید  
نیک ملی گفت بسیار خوب کرده اید اما برای خاطر مردم مروان پیش او بایستد و خاطر من هم در  
ساست اگر چیزی واقع روی دهد من نیز جان خود را بدوستی شما فدا خواهم کرد بعد امیر ابو مسلم  
از آنجا برخاسته همراه خواجہ نیکوای مروان شد چون در بارگاه عبد الله کعب در آمدند امیر ابو مسلم  
گاه کرد که عبد الله بر تخت نشسته است و برابر او بر کرسی زر شاه طایفه بکر اادی نشسته  
بود و اطاعت در عقب امیر ابو مسلم بود نشان شاه طایفه داد ایشان در میان چشمه پایکد بکر نظم  
بیاوردند اما چون نظر عبد الله کعب بر امیر ابو مسلم افتاد و گفت سر دار قافله من است خواه نیک  
رای گفت بلی همین جوان است عبد الله کعب پرسید که ای خواجہ چایم داری امیر ابو مسلم گفت  
خواجہ بنزد خطای بگویند عبد الله کعب گفت کوش بر آورده مرا چه آورده امیر ابو مسلم  
گفت برای ای که خبر ظلم این مروان رسیده است که زن و کنیز و دخت کس را بکنند اگر او  
بماند جز و لاله او شایسته بیکد برای کشتن من آمده بود آخر زلام او را بکنم همین که دو  
کوش او را بکنند ام عبد الله کعب گفت بسیار خوب کردی امیر ابو مسلم را جای نیک نشاندند  
و شاه طایفه گفت این قافله بآستی رسید نیک زاد میبایدی باید که این را دلداری بکنید بعد  
عبد الله کعب باز درانی اسب و خلعت را با امیر ابو مسلم بخشید و گفت بجز تو و مزاج این قافله

را بخشیدم اما امیر ابوسلم آن سرو پار انوشید و مجرایم کرد عید اندکعب تکرار شده خواست که چندی  
از امیر ابوسلم تیرسد که مندی امیر ابوسلم از هر چه شمعون باز نذرانی گذارشته بودند و  
اوسپه سالار عبد اندکعب بود چون بر مندی خود نشست و نظرش بر امیر ابوسلم افتاد و گفت  
نرا نمی رسد که در برابر ما بنشیند اکنون از اینجا بر منبر و مندی را بر داشته و از تر نشین امیر  
ابوسلم گفت ای بهلوان چرا کن بعد از ساعت بر خواسته خواهی رفت و این جانبها مبارکست  
عبد اندکعب نیز شمعون را منع کرد آن بهلوان خاموش شد بعد از ساعتی گفت من شنیده ام  
که شما کوشش سرخاب را کرده اید امیر ابوسلم گفت بلی عبد اندکعب گفت ای خواجه میدانم که هر چه  
خطا بسیار بر دست می باشد می توانی که با بهلوان من بجه بگیرد امیر ابوسلم گفت شما معلوم  
است که این مرد بهلوان و من سوداگر حکومت باین بجه بگیرم بعد شمعون گفت عبد اندکعب بفرمای  
گفته ایشان قبول کنید امیر ابوسلم گفت بسیار خوبست هر دو بجه در بجه انداخته شمعون سه  
قوت کرد چنانکه از زده دماغ او خون روان شد بعد امیر ابوسلم قوت کرد شاه انوارچی را  
بشکست زنگ از زویش برفت و امیر ابوسلم دست او را گرفته گفت معذور دارم که من  
بمنت عبد اندکعب گفت ای خواجه بهلوان یا کوکری من قبول کن تا ترا سپه سالار خود کردم امیر  
ابوسلم گفت منت می دارم خون از اینجا پایم هر چه میفرماید قبول خواهم کرد بعد امیر ابوسلم  
گرفته روان شد و همه سوداگران همراه ایشان سوار شده بر سرل بکریاد و فرود آمدند شاه  
بکریادی وقت شب آمده امیر ابوسلم را ملازمت کرد بعد بخانه خود آورد و دیگر میگویند که  
طایفه بشارت امیر المومنین و امام المتقین حضرت علی کرم الله وجهه یافته بود امیر ابوسلم  
را چون بخانه آورد محبان بکریاد را جمع ساخته مجلس کرد و این همه بگوران زنده نذرانی که در شهادت  
که محو در از و داین مجلس برسان بعد کوران باز نذرانی این همه شنوده آمده امیر ابوسلم را ملاز  
منو این فردا این عم شاه طایفه بکریادی بود و امیر ابوسلم نام تمام محبان بکریاد و در آن کاخ  
دنج کرده از ایشان رحمت گرفته روان شد بخانه آمده پیش خواجه فرج کامیار رحمت

کوفه و کوفه

از آن زمان که بنده بود از چند روز است این در برابر کوه خلدند کار وانی کلان مشاهد نموده به  
 نزدیک آمده از یکی پرسید که این قافله کدام جانب می رود او گفت این قافله بیابان خانه کعبه  
 می رود بعد امیر ابوسلم رو بجانب ابوالعطا کرده گفت این قافله جانب حضرت مکه معظمه است  
 دارد چون است که هر لمبه قافله شوم ایشان عرض کردند حکم حکمی است و ما محکوم  
 زمانی تو ایم بعد بجانب کوفه دیده کشیدی مشاهده کردند که بسیار بلند بود و جایی که راوی میگوید  
 بود دروازه اش بلند اساس به بلند کاشی است که بقایای بسیار آن یکی را بر سر دیده  
 که آن کشته گشت او گفت این کشته عبد الرحمن بن علقم است که کشته حضرت علی است بعد  
 امیر ابوسلم روان شد نزدیک آمده دید که باغیت و در میان آن باغ کشته عالی ساخته اند  
 هفت دروازه داشت اما از طلا بودند و جواهر مکمل کرده بودند و میان آن جواهر و طلاها  
 با کبریا و کیمیا با جاساده بودند و هفتاد قندیل زر طلا برای روشنایی آویخته بودند و در میان  
 نذر و نیاز در آنجا می آورند امیر ابوسلم این واقعه را مشاهده کرده گفت سبحان الله  
 که با کسی بدو می کند و در اینجا عالم می آید بعد از آن صاحب القوه این قطعه در وقت سید  
 المرسلین صلوات الله علیه و سلم بر زبان راند جو قبحه کعبه حاجت نثار دایر بعد روئان  
 بعد از این از سی فرسنگ تراحتل امسال مایاید کرد که چاکس ترند بر درخت بیابان  
 این قطعه خوانده این غزل را میخواند و اشک از چشم می افشاند ای سرویان احمد خاندان  
 وی باطل سعید کردار یحیی آن مدبری که سوختن و بر کسید در دوزخ او نهادن کون  
 سلاطین نماند و دشمنان این تو روز حشر زین کونه خوار و زار و دل افکند یحیی  
 این الزام خرس و فرس و این سعد سک کشته و نرید جو کفزار یحیی سوختن کنگنه  
 نکر از کمال طاعت ای افتخار جبر صفا را یحیی اما صاحب الدعوه این مرتبه امام پیام  
 حسین شهید کربلا میخواند و بگریست ابوالعطا گفت امیر ابوسلم بیانا بگذردان رویم و رفت  
 آمده این کشته را بسوزانیم بعد از آن از اینجا بر خواسته بقافله آمدند چون شب شد امیر ابوسلم با ابوالعطا

و ابو الحسن گفت منم که امشب فتنه که رخا نه عبد الرحمان ابن طحیم را بسوریم ایشان همراه شدند  
و برابر آن باغ رسیدند اما منظر بود که کدام راه درانیم ناکاه در وار مکان باغ کشاده کردید شخصی  
پروان آمد ای ابو مسلم را بجا کرد و گفت السلام عليك یا امیر عبد الرحمان ایشان علیک داده  
برسد که چکی و جناب داری گفت ای ابو مسلم مرا قیام کو می نیکویند و همین زمان بشارت  
امیر المومنین حضرت علی بن ابی طالب آمدند که گفت شما آمده ام برای که بعد از دست خوار میان گرفتار  
شوید بعد ای ابو مسلم گفت منم که این گفتار بسوزانم و هر چه فکر در دل شما یاد همون وجه سر انجام  
رسانم قیام کو می گفت ده مجاور همیشه نزدیک کشته می باشند می باید که اول فکر این ده کس را بکشید و  
بعد از آن فکر سوختن کشته نمایند ایشان را بعد از آن خواهد شد و شما همراه ما باید بعد ای ابو مسلم  
و ابو العطاء و ابو الحسن همراه او شده روان گشتند چون بر در باغ آمدند قیام گفت شما استانی شوید  
من رفته دو کس را نوبت نبوت میفرستم و شما کار آنها ساخته باشید ای ابو مسلم و ابو العطاء و ابو  
الحسن گفته او قبول کردند قیام کو می اندرون باغ رفت و پیش می و در آن آمد گفت یک نیاز مندی پروان  
در واره استاده است و دزدی بسیار آورده است مرا صد انتر می داد و شما نوبت نبوت دو کس دید  
و نیاز خود را بیکر بد ایشان قبول کردند اول دو کس را پیش ای ابو مسلم را بفرستید و بجا کرد و بیکر گفت پروان  
نخستین نیاز را بیکر بد ایشان چون پروان آمدند یکی را ابو العطاء و دیگری را ابو الحسن بگشت  
آن ده کس را کشته و از آنها خاطر جمع ساخته اندرون باغ در آمدند چون بجا بر آن گفتار رسیدند بجز  
و اسباب خوب بود او را گرفته در جابه انداخته بعد آن چاه را پوشیده ساخته بهرم باور حیفه بود او  
را گرفته و کتله انداخته و در و عن بسیار رخنه ساختند و او را در جابه انداختند ایشان را بجا کرد  
پناه رسیدند و قرار گرفتند اما قافله باغی کوه کرده همون است بدرفت چون مردم شهر آن حال  
را دیدند علقه کوه عینه شاهی که حاکم کوه بود بر کردند بر رسید که علقه حیت گفته کایان بکشد عبد  
الرحمان بن طحیم این شورا است بختی کرده گفت در کینه عبد الرحمان بر بیند که چه نوز میانه در  
میان آنها می بود گفت نوزینت ناراست کسی حریف این گفته را شنید و آن است شخصی دیگر را

و نشاء او رفته خبر آورد که کشته عبدالرحمان با شمع بنشاند تحقیق سوخته گردیده بجهت این سخن شنیده  
 و بشا خود را بر زمین زد و گفت بروان حاکم این سخن شنیده ما را زنده نخواهد گذاشت بعد از  
 الطلوع بهار شده روان شد چون بر او کور خانه رسید دید که آن کشته با خاک برانبرشته است  
 آن منصور کارانی که عباد این نایک را بود او عرض کرد شاید آن جوانان این کار را ساخته است  
 معلوم می شود که همراه قافله رفته باشند اگر آن قافله پیدا شود من آن اوترا بیان را پیدا کرده  
 بدم بعد لیسی این مره و میس این مره شامی را باده هزار سوار همراه آن عیار روان  
 کرد ایشان هر چند سعی و کوشش نمودند سراج آن قافله نیافتند باده آمده این حقیقت را  
 پیش بخت شامی بیان نمودند بعد از آن عتبه شکلی نام را نوشته بجا بست مروان روانه ساخت  
 امیر ابوسلم که همراه قافله مرقت تا بر زمین رسیدند خواب ایشانرا غلبه  
 پیدا کرده بود روی بخت ابو العطار و ابوالحسن کرد و گفت ای یاران مرا خواب حیران کرده است  
 بیشتر رفتم سر راه خواب بکنم چون در آنجا رسید را بیدار خواهد کرد این سخن گفته امیر ابوسلم  
 راهی شد بفرسنگ راه رفته و دید که سنگی افتاده است آمده بران شک خواب شد چون  
 کاروان آنجا رسید بیشتر شد امیر ابوسلم بفرسنگ ابوالعطار و ابوالحسن هر چند فریاد کردند که بیدار  
 امیر ابوسلم را شنیدند تا آن قافله و فرسنگ بیشتر شد امیر ابوسلم بیدار گردید دید که کاروان  
 رفت هر چند دوید کاروان نرسید چون نیم روز شد هوای بسیار گرم گردید و امیر ابوسلم  
 نیز از شکلی بی تاب گردید بر سر تل رنگ آمده نشست و بگریست بدگرگام حق سینه  
 و تعالی بنایت نکرد و گفت خداوند از چشم را دور کرد آن جور و زور در جهان فرو کرد  
 بشی دارم سپید از بخت امید دین شب رو سفیدم کن جو خورشید تو می پایدی بشی فریاد  
 همگیس بفریادی من فریاد خون رس بعد از ساعتی رنگ آن تل را دور ساخته بید  
 خود را بر زمین نهاد و بهوش گشت که ناگاه یکبر مرد نو را بی پیدا کردید دید که جوانی جوان ماه  
 روی بر زمین افتاده است و دست خود را بر پیشانی امیر ابوسلم نهاد که همچون ساعت

ابو مسلم چشم خود را باز کرد و دید که مرد نورانی سر را بر انوی خود نهاده همچنان نشسته است گویا زمین  
و آسمان بر سر او تنیده شده و ابو مسلم بر جویسته تو غم کرد و گریه رسید که ای صاحب از کجای می آید  
مرد گفت در سجایای دوستی آمده بودم این سخن گفته مطهر آب پز کرده بدست امیر ابو  
مسلم داد ایشان آن آب را نوشیدند چون کمال آمدند آن برودتان و انگور را آورده پس  
امیر ابو مسلم نهاد و گفت بخور بعد امیر ابو مسلم آن نان و انگور خود را بعد از آن یکجای نمود  
و کرد و آن آب را نیز امیر ابو مسلم نوشید و گفت ای بزرگوار نام خود را بگوید آن بر مرد  
گفت ای امیر ابو مسلم نام من ~~محمد بن حنفیه~~ بنو طاهر خواهد شد الحال ما یاران تو بسیار است طاهر  
تواند می باید که خوف ابا و پسران او برسان امیر ابو مسلم گفت یا صاحب من را هر گاه کرده  
درین بیابان آمده ام بینهلم که او شان کدام جانب هستند آن بر مرد گفت بر خیز و هر دو  
پای خود را بر پای من بنویس و چشم بپوش و قدرت حق سبحانه و تعالی را مشاهده کن بعد امیر  
ابو مسلم هم جان کرد چون چشم را باز کرد دید که همو یکی که فافله دیده بود آن فافله برود چون  
نگاه کرد دید که آن مرد بزرگوار غایب بود امیر ابو مسلم بسیار متفکر شد و گفت آیا آن بر مرد  
که بوده باشد چون امیر ابو مسلم بقافله رسید ابو العطا و ابو الحسن را دید که گریه و فغان کنان می  
می آیند امیر ابو مسلم خود را ایشان رسانید و گفت ای یاران ما نمکند اینک آمده ام اما ابو  
العطا و ابو الحسن امیر ابو مسلم را دیده خوشنود شدند و گفتند یا امیر عبد الرحمان بخاطر شما  
بسیار بریشان بودیم بعد از آنکه که باز دیدار شما دیدیم اما کجا بودید امیر ابو مسلم حقیقت خود را  
ببخش ایشان بیان نمود ایشان گفتند یا امیر ابو مسلم آن بر مرد حضرت امام محمد باقر رضی الله  
عنه بودند اما شما نشناختید امیر ابو مسلم مرا گفته اند که در که منظر خواهی یافت بجانب کعبه  
مقطر روان شدند چون بکانه کعبه آمدند دیدند که همان بر مرد رسید استاده است و  
میکنند امیر ابو مسلم و ابو العطا و ابو الحسن آمده در پس ایشان ایستاده شدند چون آن بر مرد دعا  
میخواند امیر ابو مسلم و یاران آیینی گفتند چون دعای تم خوانده فارغ شدند از قدرت حق سبحانه



و تعالی از جانب آسمان یکجوان سه سر بوشش فرود آمد چون آن بر مرد سر بوشش را برداشت و دید که در  
 میان خوان دو پهلوان بود یکی بنام یزدان و یکی بنام یزدان که گفت ما این پهلوانان را بر این لاجه حکم  
 است نه آنکه که یکی را شایسته و دیگری که دست راست شما استاده این میگوید و او را بدید  
 بعد امام محمد باقر در پس خود نگاه کرد و دید که ابو مسلم استاده است امام محمد باقر رسید که ای جوان  
 بنام داری گفت خدای رحمان نام دارم بعد بر رسیدند که یک مطلب آمده است گفت مطلب چیست  
 امام محمد باقر رضی الله تعالی عنه آمده ام گفت آخرین یاد ای امیر خدای رحمان بزرگان راست  
 گفته اند جوینده یابنده بعد از آن حضرت امام محمد باقر بر این سفید بایر ابو مسلم دادند و فرمودند  
 یا امیر خدای رحمان ما را در کوه بنان خواهی یافت این سخن گفته از چشم ایشان غیب شد  
 بعد چندی رسول علیه السلام آمده طواف مبارک آنحضرت کردند خواب بر ایشان نیز غیب کرد  
 ایشان بر روضه منظره مسوره این اشعار را خواندند نوی که هیچ وجود ندارد و ماورای  
 بدوستی مجاز میگوید دامن بیا و بشنو نام نشان نشان از من که برگزیده حق اند در حق  
 زین محمد است و علی فاطمه حسین و من محمد است که مشک شمع جرم است و در  
 طبیعت که هم چون خلیل بیت شک است اگر طول حین است پیش زان حسن است  
 بر روز ششم این پنج تن شمع من است محمد است و علی فاطمه حسین و من محمد است  
 و علی دود در دایه جاست مسلم بکش و چشم خود بین  
 بنام شوق عدالت چون این شعرا را بزرگان را نذر خواب  
 بسیار شدت نمود چرا که بزرگان گفته اند و عده وصل چون شود نزدیک  
 انش شوق تنزیر کرد اما راوی چنین روایت میکند که امیر ابو مسلم چون خواب  
 رفت دید که گویا که الحان سر و شغیب با ایشان این نشانه داد که خود را از دود بکوه  
 بنان رسان و همان مروت جهان در انتظار تو بسیار حیران است و این منشور  
 بنام تو خواهد شد امیر ابو مسلم لرزیده از خواب بیدار گشت و این حقیقت را پس ابو الوعلی

و ابو الحسن جان نمود این گفت مبارکست روان شوید بعد امیر ابوسلم با پادشاه خود  
روان شد بعد از ده روز برابر کوه لبنان رسیدند و دیدند که جای بسیار بزرگ و هر طرف است  
روان و درختان پراز میوه و سبزه زار بسیار و نعمت های بسیار بنظر می رسید و آب حوض  
در و صد هزاران گل شکفته در و هر گل گوشتی گوشتی بود و بوی گل در همه جا می آمد و خوشبوی چون  
امیر ابوسلم بر درخت می رسید دید که پرده بنزد در آن آویخته اند بعد امیر ابوسلم آمد نزدیک  
آن پرده دست بسته است و شده چون غروب آفتاب بود ایشان از شمع هارخ شدند گفتند  
بیای امیر عبدالرحمان و یقین بدان که وقت کنش پیش تو بخند بعد امیر ابوسلم و آن هر دو با برادر  
را بر داشته اند چون غار را آمده ایشان را خبر کرده است و ده شدند امام محمد باقر اشرف کرد و این  
و پادشاه و بروی ایشان نشستند و ابو العطاء و ابو الحسن را نیز اشرف کرد و ایشان برابر  
هم چون پرده بنزد کرد گفت امام محمد باقر گفت ای امیر ابوسلم من میخواهم که عیادت جد خود را  
بنوعی عیایت کنم امیر ابوسلم برخواست و تعظیم کرده بکای خود نشست اما امیر ابوسلم را در میان  
سه شانه روز حضرت امام محمد باقر رضی الله عنه چهار هزار حدیث بود و کتاب بعد از آن حضرت  
امام محمد باقر دست امیر ابوسلم گرفته از خدا گنجینه برون آید و بر کنار چشمه نشستند و دعا  
کنند که بجز این دعا پیدا نشود آمد نزدیک ایشان باست و در بعد از آن دست پیدا شد آن اهل  
حکیم رسانید بعد و یکمهای از غیب پیدا کردند و الشیخ نیز عیایت ظاهر کرد چون طعام بخورد  
بعد از آن خواهانهای از هوای آسمان فرو آید و طعام در خواستند بش ایشان سفره گذاشتند  
طعام نهادند و یکمهای ظاهر میشد بعد امیر ابوسلم و ابو العطاء و ابو الحسن چون طعام خوردند  
فایز شدند بعد از آن حضرت امام محمد باقر استخوانهای آن آهوان را جمع ساخته در پوست  
ایشان کرده و طعام خود بکرم رب المعبود باز آن آهوان رنده شده پدید افتد چون فایز  
خوانده فایز شدند امیر ابوسلم آن خط را آورده بخدمت حضرت امام محمد باقر رضی الله عنه  
گذراند ایشان خط را گرفته خوانند که نام ابوسلم را از همه پدید نوشته اند امام محمد باقر گفت

نام لایق را بدین نوشته اند آن خط را بر زمین انداخته و اوقات و قلم را پیش گرفته خط مشهور  
بنام امیر ابوسلمه نوشتند امیر ابوسلمه گفت ای امام باید که این خط مشهور بنام خواجہ سلیمان و عثمان  
کینر بنویسد که او نشان اهل خزانہ و پیش اندوسن تیم و غریب ام امام محمد باقر گفت ای امیر  
ابوسلمه ما این کار را بیکم خلا و رسول خدا کرده ام نه از فکر خود باید که این خط مشهور را ابوجهم  
عمران بخواند و در دمشق از دست از پیش امام ابراهیم ناسخی که در زندان دمشق اند خط مشهور نیز  
از پیش او نشان خواهی گرفت و دیگر دعوتی نام سرنگست که از جانب مروان چهارم بدو  
فرستاده خواهد آمد در کشتن ابوسععی شمشیری اگر چه بکش اسلام ضرر رساند اما از نفع بیشتر  
بیرسد دیگر آن وقتی که در یک درای و شکست برت کر شود و ز مثال سرج سلب جوری  
مقدور خواهد کرد بعد از کشتن وی لباس او را نگاه داری یک وقت بکار تو خواهد آمد بعد  
پس از آن با آورده بشن امیر ابوسلمه خواهد گفت این پسران بعد شریف ماست این را  
بدیوانه احمد و علی خواهد داد و دیگر امیر ابوجهم را خواهد گفت تا او نشان در شکست نماید  
و وقت در شکست نماید خواهد شد و دیگر رولابی نام سرنگست او را جاسوس لشکر خود سکا  
و وقتی که خواجہ سلیمان و عثمان کینر نبعت بکشند دیگر کسی را به بیعت خود نخواهند گرفت و  
دیگر از کونک خواجہ طیب روزی مروج خواهی کرد و دیگر تر او مستی چند که لارمه جهانداری  
یکم تا ترا بکار آید و مبت اول آنکه چون بر تخت سلطانی جلوس نمانی امیر جهانداران  
را که درین معنی خلافت خدای عزوجل اند نسل ندانی و غیرت این امور را که بزرگ است  
سبب طلب قبیح اعمال در زاین و صفات اند آنرا بدیل و خواری بدیل نکرداتی و مردم از نزل  
و امام درین کار چنان تزلزل استایدی و جنب دیگر آنست که قهر و سطوت خود را در  
ممل خویش را اند از اغراض نفس خود بحسب غای و جز برای خدا کار نکنی و خزان و ذوق  
را که از عطایای ربانیت در آغای حق و ربانیت خلق صرف نمانی دیگر آنکه از احوال  
واقف و مضایق و ولایت و محال خود با جبر نمانی و ایشان را بر محاسن افعال و فضایل

اخلاق بحسب نیازی دیگر که قضایا و حکام منفی و مثبت بر طبق نصیب فرمای تار و پود  
 حق و رونی عدل میان حقایق بدید آید دیگر که در خلا و در احوال و در حقیقت و در غیبت بادشاه  
 را امرایان نموده در پیجوقت از اوقات مطایبه حال نفس اشتغال تمامی دیگر که حتما  
 همت نیک اندیش و شکر نعمت را با تمام و اکرام پیش آمده در نگاه راست خاطر انبیا  
 بپوشید و در وقت بدید مردم صاحب هنر و خردمند که خوب و بخت در اوقات کار مملکت سوز  
 تمامی و از ایمان خردا برستان چشم و فانداری و صلاح ملک و دین در دوری و بیگانه ای این  
 طایفه دینی بدید بکشتی و فکند اصل به خط و خط مکتوب و حیت دیگر است که  
 همت بادشاهی لازم و مرسوم یکدیگرند و عقل و حکایت هر زاید و مراد توانا پیش کرده  
 و گفته اند که همت بادشاه باید که بادشاه اهل همت باشد که همت بادشاه مانند  
 سایه باشد میان او و سایر الناس فرقی نباشد و بادشاهی بانی است جمع شود و حیت  
 دیگر است هر که بزرگ کردانی باشد که فانی که از خود و بوقه آید بر زمین نشیند از کار مردم مفر  
 هو اخواهر این ضرورت مصلحت ملکی نیاز آری و در ستانرا سخن بگویدانی که بزرگان گفته  
 اند هر سری را که خود سرافرازی تا توانایی زیاده اندازی و اگر کسی را بخت ضرورت  
 ملک و دین عقوبت کنی و جای آشنایی خانه داری و در آواز شرف و تجمل نغمای که  
 جراحت یحیی این زود و این تمام سیه بدو اند که ان و شوار بود دیگر که چون خواهی  
 سخن امضا کنی و راه مذا و شد این ساز بر خود مفتوح مگردانی که مطیعان حضرت  
 مختلف از دولت و در هر اس شوند و خطبه های عظیم در امور مملکت بدید آید دیگر که گفته  
 را ندانی که بر بدن نیست شروع در آن تمامی که تمام کند نشن لایق بادشاهان بود  
 نیکانی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار دیگری مشورات عقل و  
 هیچ کار غریبت نغمای و هر همی که از دیگری براید خود را با شرف آن اجتناب بیا  
 و هر چه امور جهان بینی با جز بودن از نیک و بد خلق در میان است سیاه روی و لاله

که از مدت عام بر خیزد چند نصیحت او از جمله آری کرده رحمت نمودند ابو العطاء و ابو  
 الحسن را گفتند که از خدمت امیر ابو مسلم دور نباشید اینان بجز کرده گفتند که ما سعادت خود را  
 بدانیم بعد امیر ابو مسلم از حضرت امام محمد باقر رحمت حاصل کرده روان شدند بعد از  
 چند روز اینان بر بابط عبد العزیز رسیدند خواستند که در آن رباط در ایندناگاه جوانی  
 از در بابط بر آید امیر ابو مسلم را تعظیم کرد اینان او را پرسیدند که چکشی او گفت یا صاحب  
 من غلام خواجه ابو الحسن برارام که پدر خوانده مروان هشام بن عبد الملک است و نکات  
 امیر المومنین حضرت مرتضی علی یافت نام و ما را بخدمت شما فرستاده اند بعد امیر ابو مسلم  
 و ابو العطاء و ابو الحسن همراه آن غلام شده بقلعه دمشق درآمدند چون بدو رخت خواجه  
 الحسن رسید آن غلام اندرون رفته خواجه مذکور را بجا آورد و حقیقت امیر ابو مسلم را بیان کرد  
 خواجه ابو الحسن بیرون آمد امیر ابو مسلم را ملازمت کرد و اندرون خواهر و ده جایی یک  
 نشاند غلام شب مجلسی داشت بودند و بیاید شربت بیاورد امام حسین رحمی باشد عتبه  
 بنی هاشم و ده جوان شب گذشت روز دیگر که نسیم بنی هاشم محمد بن حوین شالی بی مثال و وضو ام  
 و زید بن گرفت و زنگی سیاه طلعت شب سفید مجسم بر جبهه فیر لند و بیاید و شعاع زین  
 خوشتر تابان شب افروز زانامه را فروختند هر مجسم مصور این طرح اخیری  
 از کان لا جورد و پدر بختی و در آن صبا بیدار امیر ابو مسلم بر خیزست و سخت اکثر  
 امارت دید بکایت حمام روم بعد خواجه سرو با سوداگران و حیار غلام همراه امیر ابو  
 مسلم داده رحمت نمود چون حمام درآمد مردم که در حمام بودند بکمر بستہ درخواست بجز کردند  
 از لایم امیر ابو مسلم یک گوشه نشسته غسل کرده خلعت بنکوب پوشید من از یکی هزار شد  
 بایه جمعیت است زلف بریشان او آب در ای خوبی است چاه نگران ابو  
 کرده بعلی بکن ارس و قاص را بعلی سبق خزان خویش امیر و فرماندهان او کافر عشقی  
 بان که نکشت ای از تر که زنده رفت بر سر امان او امیر ابو مسلم از حمام بیرون

آمد نزدیک بوی رسید دید که گلی بر سر و برپا نهاده است و بد زده ز با کوشه خان را و کشته اند  
بعده امیر ابو مسلم از یکی پرسید که این کمان را برای چه نهاده اند و گفت این کمان را مسلم بن مسلم  
عادی است برای نهاده است هر که این کمان را بکشد هزار تن که مروانی درین بده است با و بکشد  
تا حال کنی بکشد است امیر ابو مسلم گفت اگر این کمان را فرو داری من یک شمشیر درین گفتگو بود  
که مسلم بن مسلم عادی مشغی رسید و گفت این چه شوره است ای کشته یک نوجوانی آمده است  
میخواهد که کمان را بکشد بعد از مسلم بن مسلم از سبب فرود آمدن بر این کمان رسیده آن کمان فرود  
آورده بدست امیر ابو مسلم داد ایشان خواستند که بکشند مسلم بن مسلم عادی گفت اول درینجا امیر ابو  
مسلم خنجر خواهد مایان شتری زدن از آن بده زنده نهاده کمان را قوت کرده بکشت و بخنجر امیر  
داشت در کمر استوار کرد و آن بده زدن ز کوفه مصروف کردند مسلم بن مسلم عادی که همچون ساعت  
عمر بن هویده شامی و عبد الجبار زیدی و سلیمان ابی بر رسید و دیدند و مسلم بن مسلم را بر سر  
که این چه غوغا است مسلم گفت این نوجوان که استاده است کمان و عوی مرا بکشت عمر بن  
هویده شامی امیر ابو مسلم را نزدیک خود طلبید و گفت ای نوجوان کمان خود را بطنم اگر بکشی  
نسبم گفت بیا بیا بعد هویده شامی حکم کرد تا کمان را بر عریه کرده آوردند که در آن وقت  
دو تن یکی بود امیر ابو مسلم او را هفت تیر انداختند و تیر ششم آن کمان را با نوا بکشد شامی  
بکشت همه مردم او بن و بختین کردند اما عبد الجبار زیدی پرسید که ای جوان چه نام داری  
امیر ابو مسلم گفت ترا چه و غلامان خواهر ابو الحسن که همراه امیر ابو مسلم بودند او شان نزدیک آمده  
عمر بن کرزد و گفت که این خواهرزاده خواهر ابو الحسن است که بدو حواله مروان جار است و  
از حایت خطا آمده است خواهر بنزد امیر ابو مسلم داد امیر ابو مسلم بر فکر غلامان تا فرین گفت اما عبد  
الجبار حیران شد و گفت ای جوان بمنزلی خبر آن جوان تا قالی بنزد که در مرو شاه جهان  
خروج برپا کرده است امیر ابو مسلم گفت بی آن جوان برای خط مشور بکشد حضرت  
امام محمد باقر رضی الله عنه رفته شاید برگشته درین جا آمده باشد بعد عبد الجبار بن عمر بن



هونده شای و اسلم بن سلم عادالیشان حیران و متفکر بنیست مروان حارر فتنه و پیش مروان  
 حارر عبدالمجید ریوی آمده این حقیقت را که امیر ابو مسلم بیان نمود که خواهر زاده خواهر ابوالحسن از جانب  
 آمده کان دعوی اسلم بن سلم و عمر بن ابوعبدالله شای بود آن کجا بهار اینست مروان ابن سخن  
 شبیده حیران و متفکر شد اما امیر ابو مسلم برگشته بخانه خواهر ابوالحسن آمده نشست خواهر طعام  
 باطلد رشته گفت تناول فرماید چون طعام خورده فارغ شدند امیر ابو مسلم گفت تمام  
 حقیقت بکنش بگفتنهای اسلم بن سلم و عمر بن ابوعبدالله شای خواهر ابوالحسن گفت عبد  
 الهی را بسیار در این راه است او حقیقت را پیش مروان حارر خواهد گفت درین گفتگو  
 بودند که عبدالغفار ریوی آمدن در آن حوالی خواهر ابوالحسن آمده گفت که شمار مروان حارر  
 بطلبید و حکم چنین است که خواهر زاده خود را همراه خولای آورد خواهر گفت او را  
 چگونه همراه برم که او جنونی است بچده خواهر سوار شده مروان را آنگاه بجا آورده بر جای  
 خود قرار گرفت مروان در و بجا بست خواهر ابوالحسن کرده گفت خواهر زاده چرا نیاید  
 خواهر گفت بر بی این که او جنونی دارد و با او نمیتوانست شای ادبی کند مروان گفت  
 من توفیق سادری او بسو رفته عاشق بهادری او شده ام اگر چه چندی بی ادبی غایب خیر  
 گوایم گفت و علی الصلح البته همراه خود آورده خواهر گفت خواهر قبول کرد چون برگشته  
 باز خواهر این حقیقت را پیش امیر ابو مسلم بیان نمود صاحب اندوه گفت من همین  
 پیشوایم الفقه چون شب گذشت روز دیگر که خورشید جهان تاب رفته شعاع چون  
 چون اشک بوشید و بر تومن بهرام سوار شد در میدان فرورده آسمان بکولان و طوفان  
 درآمد سوخته که این ترک خور که نشین مروان آنگاه چشمه آبشین سر برده سب  
 نموت کرد و باهن لب دیو سمار کرد در آن صبح خواهر ابوالحسن عانی و قارو  
 امیر ابو مسلم نامدار را خلعت فاخرانه پوشانیده بر اسب نیکو سوار ساخته و باعث  
 خولان برادر مروان و خواهر همراه گرفته مروان شد چون بر در بارگاه مروان رسیدند خوا



امیر ابوسلم را مشاهده کرده آن خواستگاری کرده اندرون بارگاه در آمد مروان را بجا کرد و گفت این  
 خوان مروان را بدید و بعد کمال خواب به نظر باد شاه کور کور است مروان گرفت و گفت او را  
 عطا اندرون بنظرگاه بارگاه من بیاید بعد خواب آید دست امیر ابوسلم را گرفته مروان بخند  
 چون امیر ابوسلم در شش در بند در گذشت و در بند هفتم آمده دید که مروان حمار بر  
 نشسته و سر دالان او مثل عبدالمبارز دی و عبد الصغیر زدی و عبد الصغیر زدی و عبد  
 الواسع کبیری و عثمان بن ننگ و سلمان بن سلم عادی چون امیر ابوسلم را دید در  
 که این چیزی بن فری خواند رسید برای آنکه از دیدنش از هر دو چشم آن قطره خون  
 بارید بعد از آن دید که عمر بن هبیده شامی و عیسی بن مروان شامی و محتاج بن سمان و عامر  
 ابن معتم کوفی و سعد بن عبید و زید بن رجاء و سهیل بن کاه و طیفور ابن صفوان شامی  
 و مختار بن مانی و موسی بن ارم شامی و مانی بن اسی و بخت آزمای اسفغانی و عمر بن  
 سیرکان و مختار بن زیدان همه قصد سلوان کرسی نشین و ذلک نشین جای بودند  
 و عیاران مثل کفیل بالانشین و کفیل خاره نشین و کبیری موحلی و کلمه شامی و ستم  
 غار و زحریر کعبه و هناد سر یک شاکر و متر داغولی حاجی استاده بودند همیشه  
 نکوش و بر سر راست کویان ایشان بالای کرسی نشسته بودند امیر ابوسلم هر یکی  
 را نظر خود کرده نزدیک مروان آمده استاده شد و تعظیم بجا آورد اما مروان استیلاست  
 خود را بجانب امیر ابوسلم انداخت و امیر ابوسلم پای خود را بر استیلا نهاد مروان  
 بنیم کرد اما امیر ابوسلم پای خود را بر استیلا نهاد مروان کوفه استادت کوفه گفت اگر حکم شود  
 این را بکنم امیر ابوسلم نیز استادت کرد که اگر حکم شود این را بکنم مروان بختد و گفت  
 برای ایشان ذلک بیاید بعد ذلک آورده بر سر و رخ بارگاه گذاشتند امیر ابوسلم  
 آمده بران ذلک قرار گرفت بعد طعام در مجلس آوردند مروان الش خود را با امیر ابو  
 مسلم داد ایشان الش او را بخوردند و با کسانش دادند مروان بسیار مظهر شد چون